بعونہ تعالی

بی اے کورس فارسی

مجوزہ سنڈیکیٹ برای امتحان سنہ ۱۸۹۱ء

مؤلفہ

ادیب المعی فاضل لوذعی جناب مولوی محمد سعید [illegible]

باہتمام

بندہ درگاہ احد جلال الدین احمد بن جناب مولوی محمد محی الدین

گورنمنٹ ہائی اسکول الہ آباد

سنہ ۱۸۹۱ء

در مطبع انوار احمدی واقع الہ آباد مطبوع شد

دفعہ اول ۵۰۰ قیمت ۱۲ محصول ذمہ

بسم الله الرحمن الرحیم

و به نستعین فی التتمیم

افتتاح کلام بنام واجب الاعتصام سلطانی سزد که بامر نافذ
[illegible] ه اعیان ممکنات را از سر حد عدم بدار الملک وجود
[illegible] و منشور خلافت کبری بنام آدم خاکی مرقوم رقم
[illegible] ده او را بجلّه خلعت و اصطفا و تشریف افاضت و اجتبا
[illegible] ی که لوح فطرت انسانی را بنقوش صور اسما
موشح ساخته در کنار قابلیت نفس ناطقه نهاد تا چون بمقتضای
وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا حقایق اسما و صفات لم یزلی و دقائق
حکمت علمی و عملی تحصیل نماید و بر معارج معارف علمیه و
ملکات سنیه باقدام همت برآید در مدرسه ملکوت بحکم قَالَ يَا آدَمُ
أَنْبِئْهُمْ بِأَسْمَائِهِمْ منصب افادهٔ منتهیان ملأ اعلی را سزد و شاید
و درود بیکران علی که بحسب نشأهٔ قدسی فاتحه کتاب ابداع و اختراع

و بصورت انسی دیباچهٔ مکارم اخلاق و لطائف اصطناع دست
تکملی که بدرقهٔ آداب شعائر شرعی و اسرار نوامیس وضعی مسترشدان
مسالک هدایت را از مهالک غوایت خلاص داده بسر
منزل کمال و گم شدگان بوادی سلوک و متعطشان فیافی طلب را
بعطایای حسن ارشاد بمنهل زلال وصال رسانید و بر آل
و اصحاب او که حماة ملت بیضا و هداة طریقهٔ زهرا و فارسان میادین
دین و حارسان شرع مبین اند

سبب تالیف و ذکر القاب همایون پادشاه اسلام خلد الله ملکه و سلطانه

چون بمقتضای قضیهٔ صادقه شعر

الولد محبا العباد کثیره ؛ و احبهن نجابة الاولاد

... و خوبترین نتیجهٔ طوائف انام را نجابت اولاد ...
... از فیض فضل ربانی و یمن تائید سبحانی حضرت صاحبقرانی
را ... صدق ارزانی شده که بحکم الولد الحر یقتدی بابائه الغر آئین
نصفت و عدالت و قوانین سلطنت و ایالت قدوهٔ خود را سیرت
گزیدهٔ آنحضرت داشته هیچ دقیقه از دقائق قواعد ملک و ملت

نامہ گی نگداشته مصرع

شفقته اعرفهامن احذرتم مثل ومن اشبه اباه فما ظلم

یعنی حضرت پادشاه و پادشاه زاده اسلام نقاده سلاطین انام
جوان بختی که باحداثت سن اگراعاظم سلاطین ماضیه در عهد
دانش بودندی دقایق پادشاهی راازراه خرده دانش استفاده
ندی فکرصواب انجامش نسخه ایست راست مطابق

رقم تقدیر مصرعه

به نیرو جوان و به تدبیر پیر

رمحش درباغ فتح واقبال نهالیست که آب از خون دل مخالف
عدو پیکانش در گلشن ظفر وفیروزی غنچه ایست که از نسیم
هی نصرت رنگ یابد تیغش کلید قاطعی ست بدرجه طالع اعدا
ده تیرش سهم الموتی ست که بحسب تسخیر بخانه نکبت دشمن انجامیده
انش عصای موسی صفت از سنگ دل عدو چشمهای خون
دان سازد تیرش شهاب ثاقب وار مرده متمرده راازاوج هستی
بخاک نیستی اندازد و آب تیغ آبدار دل سیاه عدو رااز کدورت حسد
و بداندیشی پاک کند و بصدمه گرز گران سر بیمغز دشمن رااز ثقل بادنخوت
سبک گرداند تا وخش راست الفیست درمیان جان اعدا نشسته

پیکانش چو هیرست در گنجینه سینه مخالفان جای گرفته خدنگش صفحه
تیر فلک را هدف ساخته رمحش مهر سماک رامح برافراخته تیر و کمانش
منضم با جسم الف و نونیست شده که بر تحقیق اثبات قضیه فتح
دالست یا بر خلاف اصل مشعر نفی و زوال دشمن بد افعال دراری
افلاک را اگر نه خوف آن بودی که چون لولوی لالا ایشان را بکمترین
لالائی بخشش هر آینه در سلک دُرر خزانهٔ عامره منتظم بودندی
و آفتاب و ماه را اگر نه بیم آن بودی که بجای نقدین ایشان را
در انعام مستحقین گدائی صرف فرماید البته باقسط هر شب در وجه کال
خاصه فرود آمدندی

مثنوی

خسرو مالک رقاب و دین پناه ... آفتاب مکرمت ظل اله
ز اتفاقش هم سنان و هم سپر ... توامانش خنجر زرین کمر
پیکرش کان سر بسر نور و صفاست ... سایهٔ انوار خورشید بقاست
ظاهر اگر سایه عین نور نیست ... کج مبین کز نور چندان دور نیست
سایه را خود وهم گوید حکیم ... از دوئی بگذر که گشتی مستقیم
سلطنت را او ز رحلت شد دلیل ... مظهرش از غیب سلطان جلیل
یاد چون از عدل هم او نور شد ... ظلمت ظلم از ممالک دور شد
اهل چون آو صفت بت ساختند ... رایت تز دید و رو را فراختند

لیک سلطان چون خلیل بت شکن | محو کردان جمله را از انجمن
گوهر اسا نامش اخفا می کنم | نظم در سلک معامی کنم
آسمان را سر شد واز جان بکاست | صبح رویش تا قرین زلف خاست
شد بدانسان لطف بی پایان او | کاول شب مینماید صبح رو
مه ز زلفش شد دگر در تاب و تب | تا ببیند مطلع رویش بشب
جاهش از طور مدارک برترست | عقل با قدرش چو خفاش خورست
چون نیارم از ثنایش دم زدن | دست در ذیل دعا خواهم زدن
یارب از چشم بدانش دور دار | رایت اقبال او منصور دار
برتر از ایوان کیوان تختش | سورهٔ انا فتحنا نقش
دوستانش بر بساط عز و ناز | دشمنان چون شمع در سوز و گداز

واز آثار سعادت و نجابت آنحضرت آنکه با وجود عنفوان جوانی و توافق اسباب عیش و کامرانی و علائق سلطنت و جهانبانی نه چون سرخوشان شراب غرور اوقات فراغت باستیفاے لذات جسمانی واستمتاع قواے غضبی و شهوانی گذرانید بلکه معظم اوقات همایون ساعات را بعد از فراغ از اداے فرائض بلطف و قیام به مصالح مملکت و حوائج رعیت و اقامت مراسم نصفت و عدالت مصروف کتب حقائق علمی و نوادر حکمی و نصائح و امثال ارباب علم و کمال

وحکایات سلاطین عدل آئین و اساطین ایمه دین میفرمایند
ومصداق این سیاق آنکه کتابی مشتمل بر نفائس حکم وغرائب کلم از
سخنان ملوک نامدار و ایمه ابرار و حکماے کبار بمقتضاے
وَخَیْرُ جَلِیْسٍ فِی الزَّمَانِ کِتَابٌ همیشه سمیر ضمیر
ساخته اند والحق کتابیست مشتمل بر بسے فوائد ارجمند و
حقائق بلند ولهذا اسلاف عظام آنحضرت آنرا در خزانهٔ عامره
ضمیمهٔ نفائس جواهر میگردانیده اند فاما چون تصنیف بعض متقدمان است
ومشتمل بر عبارات غیر متعارفه و اشعار غریبه که امثال آن اکنون
متداول نیست اشارت علیه برین جمله نفاذ یافت که این حقیر
بے بضاعت آنرا ترصیعی و تتمیمی نماید وچون بنظر اندیشه دران
امعانی رفت چنان نمود که بحسب ترتیب و ربط اجزاے کتاب
مشوش و منتشرست وبحسب مقاصد از احاطهٔ بتمام ارکان علم
اخلاق و سیاست قاصر پس معمار طبع این نقش بر لوح خیال
کشید که تدوینی رود که با آنکه بر اصول حکمت عملی مشتمل باشد
در شواهد و دلائل اقتباس از انوار نیرات آیات قرآنی ومشکوة
احادیث حضرت ختمیت منقبت عَلَیْهِ اَفْضَلُ الصَّلَوَاتِ
وَاَکْمَلُ التَّحِیَّاتِ ومصابیح سخنان صحابه وتابعین ومشایخ وایمه

دین و لمعات اشارات اساطین حکمای الٰهیین رود و در مواضع
مناسبه بقدر امکان بر مقاصد آن نسخه محافظت کند و در مظان
لایقه از ذوقیات اہل کشف و شہود چاشنی نماید تا از میامن خواص
زمانی بی نصیب نباشد امید آنکه بفر دولت سلطانی کتابی
شود که ہم طالبان حقائق علمیه را و ہم سالکان مناہج حکمت عملیه
را از ان حظی وافی و نصیبی کافی باشد ان شاء الله تعالیٰ و چون
مقاصد این کتاب قواعد حکمت عملی ست و آن عبارت ست
از علم باحوال نفس ناطقه انسانی ازین رو که افعال محموده و مذمومه
بارادت ازو صادر تواند شد تا بسبب آن علم از رذائل متخلی
و بفضائل متحلی شود و بکمالی که متوجه آنست برسد و افعال
مذکوره منقسم به دو قسم است یکی آنکه راجع شود با ہر نفسی بانفراد
و آنرا علم اخلاق و فرہنگ خوانند و دیگر آنکه راجع باشد بمشارکت
بافراد نوع و این نیز دو قسم ست یکی آنکه راجع شود بمشارکت
منزل یعنی آنچه سبب انتظام احوال اہل منزل واحد باشد
و آنرا علم کتخدائی و تدبیر منزل گویند و دیگر آنکه راجع شود
بمشارکت در بلده و ولایت یا اقلیم مملکت و آن را علم تملکت
داری و سیاست مدن خوانند پس لاجرم مقاصد کتاب مسمّی به

لوامع الاشراق فی مکارم الاخلاق ست و اقسام
ثلثه منحصر باشد و چون داب تدوین مقتضی تقدیم مقدمه ایست
مشتمل بر بعضی امور متعلقه بفن که موجب بصیرت طالب و اعانت
او در تحصیل مطالب باشد ترتیب آن بر مطلعی در بیان امور مذکوره
و سه لامع در مقاصد ثلثه رفت و از فصول و مقاطع بتعبیر لمعات
و نظائر آن مناسب نمود وَالتَّوْفِیْقُ مِنَ اللهِ لَا نَعْبُدُ وَلَا نَسْتَعِیْنُ اِلَّا اِیَّاهُ
مطلع قال الله تعالی وَمَا خَلَقْنَا السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ وَمَا بَیْنَهُمَا
لَاعِبِیْنَ و قال الله تعالی اَفَحَسِبْتُمْ اَنَّمَا خَلَقْنٰکُمْ عَبَثًا وَّاَنَّکُمْ اِلَیْنَا لَا تُرْجَعُوْنَ
از پرتو اشعهٔ این دو نیر قدسی بینایان منظر تحقیق را این معنی
مشاهد و معاین شود که ذرات اکوان و حقائق عالم امکان را
که از کمن غیب بمنصهٔ شهود جلوه دادند و بگونه گونه صِبْغَةَ اللهِ وَ
مَنْ اَحْسَنُ مِنَ اللهِ صِبْغَةً آراسته در معرض عیان در آوردند
بحکم اَعْطٰی کُلَّ شَیْءٍ خَلْقَهٗ ثُمَّ هَدٰی هر یک را غایتی و مصلحتی است که
بمنزلهٔ ثمرهٔ آنست چه فعل جواد مطلق و فعال برحق اگرچه معلل
باغراض نیست اما خالی از حکم و مصالح و غایات و ثمرات نیست
چنانچه در مقدمه در علم الٰهی براهین قاطعه و دلائل ساطعه
ثابت شده و غایت انسان که خلاصهٔ اکوان و عین اعیان و نقاوهٔ

جهان ست خلافت الهی ست چنانچه مؤدای نص کریم اِنّی جَاعِلٌ
فِی الْاَرْضِ خَلِیْفَةً و فحوای وَهُوَ الَّذِیْ جَعَلَکُمْ خَلَائِفَ فِی الْاَرْضِ افصاح
ازان مینماید و در آیت کریمه اِنَّا عَرَضْنَا الْاَمَانَةَ عَلَی السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ
وَالْجِبَالِ فَاَبَیْنَ اَنْ یَّحْمِلْنَهَا وَاَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْاِنْسَانُ اِنَّهٗ کَانَ ظَلُوْمًا
جَهُوْلًا اگر امانت را حمل بر عقل یا تکلیف کنند چنانچه در تفاسیر مشهور
مسطور ست بر اول متوجه شود که جن و ملائکه با انسان در عقل شریک اند
و بر ثانی آنکه جن در تکلیف با انسان مساهم ست پس تحمل آن
مخصوص انسان نباشد و از سیاق آیت اختصاص انسان بآن فهم
میشود کما لا یخفی علی من له ذوق سلیم بلکه حمل بر سر خلافت الهی باید نمود
که تحمل اعبای آن را جز آدمی ضعیف در خور نبود **شعر**

بار وجود خویش نتابد دلم ز ضعف — لیکن ز بار عشق کشیدن ضعیف نیست

آسمان بار امانت نتوانست کشید — قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند

و استحقاق انسان مرتبهٔ خلافت را بنابر کمال قابلیت اوست صفات
متقابله را بر وجهی که مظهر اسمای متقابلهٔ الهی تواند شد و بعمارت
عالم صورت و معنی قیام تواند نمود چه ملائکه را اگر چه جهت روحانیت
و لوازم آن چون اشراقات علمی و توابع آن از لذات عقلی بحسب
فطرت حاصلست اما از جهت جسمانیت و کثافت مادّه بکلی بی نصیبند

و اجسام فلکی را اگرچه بحسب قواعد حکمت نفس ناطقه هست اما کمالات
نفسانیهٔ ایشان فطریست و اجسام ایشان از کیفیات متخالفه و طبائع
مختلفه بریست و سیر در مدارج مختلفه و مراتب متفاوته و تقلب
در اطوار نقص و کمال و تحوّل در تقالیب احوال و احاطه بر جمیع
حقائق علوی و سفلی ندارند بخلاف نشاءهٔ انسانی که بر جمیع اطوار
محیطست و بر تمام مراتب سائر اوّلاً در بدو وجود از مرتبهٔ جمادی
بمرتبهٔ نماء و از آنجا بمرتبت حیوانی رسیده و از آنجا بدرجهٔ انسانی انجامیده
و چون بحلیهٔ اعتدال مزاج و تعدیل قوای جسمانی و نفسانی متحلی
گردد من حیث البدن و النفس شبیه باجرام سماوی باشد چه توسط
بین الاضداد بمنزلهٔ خلو از آنست و بواسطهٔ این تصفیه نفس او
منتقش بصور حوادث ماضیه و آتیه بر وجه جزوی شود همچون نفوس
فلکیه یا بواسطهٔ اطلاع بر عالم مثال که نزد اساطین حکمت
یمانی و عیانی ثابت ست یا بواسطهٔ انعکاس صور مرتسمه
از مصباح نفس ناطقه بمشکوة خیال و تمثل او بصورت جسمانی
که مقتضای حقیقت مرئی و طبیعت مرآت باشد چنانچه رای
بعضی حکماست و چون ازین مرتبه ترقی نموده نفی ما سوی الله از
نظر بنماید و بنار العشق محبت سوخته مشتاق حظائر قدس بر آید و بمرتبهٔ مشاهده

وحدت صرف متحقق گردد در زمرهٔ ملائک مقربین بل در صف
اعالی مهیمنین باشد و مع ذلک محبوس و مقصور در یک مقام نباشد
بلکه هر مقام را که خواهد محط رحل و منزل قصد تواند داشت شعر

لقد صار قلبی قابلاً کل صورة — فمرعی لغزلان و دیر لرهبان
ادین بدین الحب انی توجهت — رکائبه فالحب دینی و ایمانی

وازین جهتست که ائمه سنت و جماعت که مالکان ازمهٔ اعتقاد اتفاق
نموده اند بران که خواص بشر از خواص ملک افضلست شعر

گر آدمی صفتی از ملک گذر بری — که سجده گاه ملک گشت آدمی زادست

فاما در عوام بشر با عوام ملک خلاف کرده اند بعضی تفضیل عوام بشر
کرده اند چنانچه در کتب مشهورهٔ کلامیه مسطورست و بعضی بخلاف
آن قایل شده اند و شکی نیست که خواص ملک از عوام بشر افضل
خواهند بود و از حضرت مرتضوی که مدینهٔ علم را بابست و باب او
طالبان یقین را مآب رضی الله عنه و کرم الله وجهه این معنی
منقولست که ایزد تعالی ملک را عقل داد بی شهوت و غضب و حیوان را
شهوت و غضب داد بی عقل و انسان را هر دو داد پس اگر انسان
شهوت و غضب را مطیع و منقاد عقل گرداند و بکمال عقلی برسد
رتبهٔ او از ملک اعلی باشد چه ملک را مزاحمی در کمال نیست بلکه اختیاری

دران نه و انسان با وجود مزاحم بسعی و اجتهاد باین مرتبه فائز شده
واگر عقل را مغلوب شهوت و غضب سازد خود را از رتبت بهائم
فروتر اندازد چه ایشان بواسطهٔ فقدان عقل که وازع شهوت و غضب
تواند بود در نقصان معذورند بخلاف انسان **قطعه**

آدمی زاده طرفه معجونیست — از فرشته سرشته وز حیوان
گر کند میل این شود کم ازین — ور کند قصد آن شود به ازان

و خلافی که در ترجیح انسان بر ملک از حکما منقولست صاحب مصطلحات صوفیه
اشارتی برفع آن فرموده و طریق توفیق بین الفریقین نموده بدین وجه
که شرف غیر کمالست چه شرف بحسب قرب بمبدء ست در سلسلهٔ
ایجاد و غلبهٔ روحانیت و نزاهت که لازم آنست و کمال بسبب
جامعیت ست پس اگرچه ملک بنابر قلت وسائط و غلبهٔ احکام
تجرد اشرف از انسان باشد انسان بجهت جامعیت و احاطت
افضل و اکمل باشد و چون سخن هر طائفه را بر یکی حمل کنند
خلاف بوفاق مبدل گردد و نزاع ارتفاع یابد و التوفیق
من الله تعالی **تنویر** تحقیق خلافت انسان را بدو چیز منوطست
یکی حکمت بالغه که عبارتست از کمال علمی و دوم قدرت کامله که
عبارتست از کمال عملی و این سخن بران تقدیرست که حکمت را تفسیر

بمجرد علم باحوال موجودات کنند و نفس عمل را خارج از حکمت دارند
اما برین تقدیر که حکمت را تفسیر کنند بخروج نفس بکمالی که او را ممکن
ست در جانبی علم و عمل احتیاج بقید آخر نیست بلکه خلافست بمجرد
حکمت حاصلست چون عمل دران داخلست و اولی تفسیر ثانیست
چه او فقست بمعنی اصلی زیرا که حکمت در اصل لغت موضوع ست
بازای راست گفتاری و درست کرداری وایضا قوله و من
یُؤتَ الحِکمَةَ فَقَد اُوتِیَ خَیراً کَثِیراً باین معنی انسب و الیق ست
و بر تفسیر اول مثل اِنَّکَ اَنتَ العَلِیمُ الحَکِیمُ از قبیل عطف
الفاظ مترادفه باشد و شک نیست که حمل بر تاسیس اولی ست
از تاکید و آنچه قدمای حکما در تعریف فلسفه گفته اند اَلتَّشَبُّهُ
بِالاِلٰهِ بِقَدرِ الاِمکَانِ بمعنی ثانی ست چه بمجرد علم تخلق باخلاق
الهی تشبه تمام نشود و شک نیست که انسان بمجرد علم بی عمل
بدرجهٔ کمال نمیرسد چنانچه در حدیث نبویست علی قائله اَفضَلُ
صَلَوَاتِ المُصَلِّینَ وَ اَکمَلُ تَحِیَّاتِ رَبِّ العَالَمِینَ اَلعِلمُ بِدُونِ العَمَلِ
وَبَالٌ وَالعَمَلُ بِدُونِ العِلمِ ضَلَالٌ و حضرت رسالت پناه علیه
افضل صلوات الله و سلامه از علم بی عمل پناه بخدای برده حیث
قَالَ صَلَّی اللهُ عَلَیهِ وَسَلَّمَ اَللّٰهُمَّ اِنِّی اَعُوذُ بِکَ مِن عِلمٍ لَا یَنفَعُ

و مراد بعلمی که در تعریف حکمت مذکورست نه حفظ اقوال متداوله
مشهوره است بل مراد تیقن بمطالب حقیقی ست خواه بنظر و استدلال
حاصل شود چنانچه طریقهٔ اهل نظرست که ایشان را علما میخوانند
و خواه بطریق تصفیه و استکمال چنانچه شیمهٔ اهل فقرست و ایشان را
عرفا و اولیا مینامند و هر دو طائفه بتحقیق حکما اند بلکه طائفهٔ ثانیه
چون بمحض موهبت ربانی فائز بدرجهٔ کمال شده اند و از مکتب نه
عَلَّمْنَاهُ مِن لَّدُنَّا عِلْمًا سبق گرفته اند و در ان طریق اشواک شکوک
و غوائل اوهام کمترست اشرف و اعلی باشند و بوراثت انبیا که
صفوهٔ خلائق اند اقرب و هر دو طریق در نهایت وصول بسرّ بهم بازگشت آرد
إِلَيْهِ يُرْجَعُ الْأَمْرُ كُلُّهُ و میانهٔ محققان هر دو طریق هیچ خلاف نیست
چنانچه منقولست که شیخ عارف محقق واثق قدوهٔ ارباب العیان
صفوهٔ اعیان الانسان شیخ ابو سعید بن ابی الخیر را با قدوهٔ الحکما
المتأخرین شیخ ابو علی بن سینا قدس الله روحهما اتفاق صحبتی افتاد
و بعد از انقضای آن یکی گفت آنچه او میداند ما می بینیم و دیگری
گفت آنچه او می بیند ما میدانیم و بعضی از حکما انکار این طریق
ننموده بلکه همه اثبات کرده اند چنانچه ارسطاطالیس میگوید
انّ هذه الاقوال المتداولة لکم سلّم الی المرتبة المطلوبة فمن اراد

اَن تحصیلها فلیحصّل لنفسه نظرةً اُخری و افلاطون الهی فرموده
قد تحقّق لی اُلوفٌ من المسائل لیس لی علیها برهانٌ و شیخ
ابو علی در مقامات العارفین میفرماید فمن اَحبّ اَن یتعرّفها
فلیتدرّج الی اَن یصیر من اهل المشاهدة دون المشافهة
و من الواصلین الی العین دون السامعین للاثر و حکیم الهی
شیخ شهاب الدین مقتول که محیی رسوم قدماء حکماست در تلویحات
نقل میکند که در خلسهٔ لطیفه که باصطلاح این طائفه آنرا غیبت گویند شبی
ارسطو را دیدم و در تحقیق ادراک که از غوامض مسائل حکمی ست ازو نکته
چند پرسیدم بعد از آن شروع در مدح استاد خود افلاطون نمود
و اطراء عظیم در مدحت او کرد ازو سوال کردم که از متاخران کسی
بمرتبهٔ او رسیده باشد گفت نه و نه بجزوی از هفتاد هزار جزو از کمال
او بعد از آن ذکر بعضی از فلاسفهٔ اسلام میکردم التفات بهیچ کدام
ننمود تا بذکر بعضی از ارباب کشف و شهود مثل شیخ جنید بغدادی
و ابو یزید بسطامی و سهل بن عبد الله تستری رسیدم گفت اولئک
هم الفلاسفة حقّا لیکن درین طریقه اخطار بسیار و مهالک بیشمار ست
چه خطرات وساوس و ورطات هواجس و تسویلات باطله و تخییلات
فاسده سالک راه در بیابان طلب حیران و سرگردان دارد و مفاسد مغالطها

آنکه بادنک نمایشی کسراب بقیعة یحسبه الظمآن ماء از راه رفته دست
از طلب بدارد حتی اذا جاءه لم یجده شیئا و بعد از اطلاع بر حلیهٔ
حال حاصلش غیر از حسرت و وبال نباشد شعر

دور است سر آب ازین بادیه هشدار ــ تا غول بیابان نفریبد بسرابت
خلیلی قطاع الفیافی الی الحمی ✤ کثیر و ارباب الوصول قلائل ✤

و ایضا استناد این طریقه که عبارت از مرشد کاملست نادرست
و بر تقدیر وجود شناخت او متعذر یا متعسر چه کمالات انسانی را جز
صاحب کمال نشناسد و قیمت جوهر را جز جوهری نداند شعر

بستر قصهٔ سیمرغ و غصهٔ هدهد ــ کسی رسد که شناسای منطق الطیر است

و اکثر مردم بصورت مموهه و ظاهر بی حقیقت از راه رفته شعر

یاقوت را مقابل خرمهره می نهند ــ سنگ سیه بنرخ زر سرخ میخرند

و ناگاه افتد که مبتدی بتلبیس و تدلیس فریفته شود و نقد عمر خود صرف
خدمت ناقصی کند بظن کمال و مودی بخسران حال و مآل او گردد
نعوذ بالله من الغباوة و الغوایة ازینجهت بیشتر علما حث مردم بر طریقهٔ
نظر نمایند با آنکه در طریقهٔ تصفیه نیز احتیاج باین طریق متحققست
چه اگر سالک بکلی از علم رسمی عاری باشد از ورطهٔ افراط و تفریط
ایمن نتواند بود ازینجا لغت شریعت و حکمت فارغ نه نشاید که

بنا بر جهل بحد اعتدال احتمال ریاضات مفرطه کنند و مؤدی بفساد مزاج
و بطلان استعداد گردد لهذا حضرت هادی الثقلین الی
الصِّرَاطِ الْمُسْتَقِيمِ عَلَيْهِ وَعَلَى آلِهِ أَفْضَلُ التَّسْلِيمِ میفرماید مَا اتَّخَذَ اللّٰهُ وَلِيًّا
جَاهِلًا قَطُّ و در حدیث دیگر قَصَمَ ظَهْرِي رَجُلَانِ جَاهِلٌ مُتَنَسِّكٌ وَعَالِمٌ
مُتَهَتِّكٌ **تبصره** چون معلوم شد که تحقق خلافت که غایت
ایجاد انسانست بعلم و عمل منوط و مربوطست پس علمی که متکفل تحقیق
کیفیت و رسوم طریق تحصیل این سعادت عظمی باشد اهم علوم و انفع آن
تواند بود و آن حکمت عملیست که حکما آنرا طب روحانی خوانده اند چه
بمعرفت آن حفظ اعتدال خلقی بر نفس کامله توان نمود که بمنزله حفظ الصحت
بدن او بهمان رد نفوس ناقصه باعتدال توان کرد که بمثابه دفع
مرض ست ابدان را چه ملکات ردیه امراض نفسانی اند و تفصیل کلام
درین مقام آنست که شرف هر علمی یا بنا بست موضوع آنست یا بجلالت
غایت و منفعت یا بوثاقت برهان و حجت و این علم از جهات ثلاثه
بمزید اختصاص مخصوص ست چه موضوع او نفس ناطقه انسانی ست
ازان جهت که افعال جمیل و محمود یا قبیح و مذموم بحسب رویت
و ارادت ازو صادر تواند شد و شرف نفس انسانی از سیاق
سخنان سابق معلوم شده و غایت او کمال چنین جوهری شریفست

وچه منفعت زیاده ازان که بتوسط آن نفس انسانی که در رتبهٔ بهیمی و سبعی
بلکه ادنی ازان باشد بمرتبهٔ اعلی از ملک رساند و لهذا بعضی اکابر
آنرا اکسیر اعظم خوانده اند چه اخس موجودات که انسان ناقص است
بسبب آن بمرتبهٔ رسد که اشرف موجودات ممکنه باشد و بنابرین ست
که قدمای حکما که پرتو حکمت از مشکوة انوار نبوت اقتباس نموده بودند
طالب فضیلت را اول بعلم تهذیب اخلاق ارشاد فرموده اند
بعد ازان بعلم منطق یا ریاضی بعد ازان بطبیعی بعد ازان بالهی
و حکیم ابو علی مسکویه تقدیم ریاضی بر منطق کرده و این طریق اقرب است
چه بواسطهٔ ممارست ریاضی نفس متعود بیقین شود و ملکهٔ استقامت
و متانت در و حاصل گردد و تفرقه میان تکلف و تحقیق و تعسف
و تدقیق شعار او شود و اکثر مشتغلان منطق بی التفات بطرفی از ریاضی
بعکس این صفات موسوم اند بلکه کمال در شغب و جدال دانند و نهایت
تحقیق ایراد مغالطه یا ابدای تشکیک شمرند و ازینجاست که افلاطون
بر در خانهٔ خود نوشته بود مَن لَم یَعرِف جومطریا لا یَدخُل دارَنا یعنی
هر کس که هندسه نداند بخانهٔ ما نیاید و بالجمله تقدیم تهذیب بر سائر علوم مقرر و
متفق علیه است و بقراط حکیم گفته البَدَنُ الَّذی لَیسَ بِالنَّقِیّ کُلَّما
غَذَوتَهُ فَقَد زِدتَهُ شَرًّا یعنی بدنی که از اخلاط فاسده پاک نیست هر چند

او را اغذادہی موجب زیادتی شر و تضاعف مادۂ مرض او شود و این رمزیست از آنکه چون نفس از اخلاق ذمیمہ پاک نباشد تعلم علوم حکمی او را موجب ازدیاد فساد گردد چہ بدان واسطہ مواد کبر و نخوت واسباب قدرت بر ایذای احرار و مجارات با علمای کبار او را حاصل شود و حقیقت آنکہ اکثر طلبۂ علم کہ در ورطۂ تخلف و ضلال و فسوق و انخذال باز میمانند از آنست کہ بمقتضای وَأْتُوا الْبُيُوتَ مِنْ أَبْوَابِهَا عمل نمیکنند و در ابتدا بتهذیب اخلاق نمیکوشند و چون شنیده اند کہ حکمت از قید تقلید میرهاند و بدرجۂ تحقیق میرساند و معنی این سخن نمیدانند تصور باطل میکنند کہ حکمت موجب انحلال قیود شریعتست و اطلاق از قانون نوامیس ملت و بسبب دواعی هوا و رغبات طبیعت بہ تحقیق نارسیده از تقلید برسوم شرع کہ زیور مردان راہ طلبست متخلع شده خلیع العذار چون بهائم در آب و علف می افتند و چون سباع انیاب اسنہ را در ستک عرض اقران و اسارت ادب با اسلاف و اعیان کہ آبای روحانیہ اند و ستک مساعی ایشان بر ذمت همت طالبان کمال واجبست میکشایند و از اعتقاد عجائز کہ بمقتضای اَلْبَلَاهَۃُ اَدْنٰی اِلَی الْخَلَاصِ مِنْ فِطْنَۃٍ بَتْرَاءَ موجب نجاتست بر می آیند و بحقیقت کار نارسیده کَالَّذِی اسْتَهْوَتْهُ الشَّیَاطِیْنُ فِی الْاَرْضِ حَیْرَانَ

همانند مذبذبین بین ذلک لا الی هؤلاء ولا الی هؤلاء و از نتایج
آنست که حکمت حمیده مقدسه ربانی و سرچشمه آب از نار سخانیست
و در مواضع متعدده از کتاب و سنت ممدوح و مشکور از قبح سیرت
این قاصران که بدنام کننده نکونامی چند
و صفت اعمال ایشانست عرضه طعن همگنان شده عصمنا الله
و سایر المسلمین عن الطغیان والزلل فی العقد والقول والعمل ولا حول
ولا قوة الا بالله وما النصر الا من عند الله کشف غطا شاید
که حجاب شبهتے دیده بصیرت طالبان را از ادراک محاسن این
صورت قدسی نژاد و عروس حجله رشاد مانع شود پس واجب نمود
تعرض بآن شبهه نمودن و در کشف و دفع آن کوشیدن تقریر شبهه آنکه
منفعت این صناعت وقتی متحقق شود که اخلاق قابل تغیر و تبدیل
باشد و این مقدمه ظاهر نیست بلکه خلاف آن بوهم متبادر است سابق
بینماید چه از فحواے نص حقایق مودای وما ینطق عن الهوی حیث
قال صلی الله علیه وسلم اذا سمعتم بجبل زال عن مکانه فصدقوه
و اذا سمعتم برجل زال عن خلقه فلا تصدقوه فانه سیعود الی جبل
علیه بطریق مبالغه مستفاد میشود که اصلا زوال اخلاق ممکن نیست
و بحسب قواعد حکمت نیز اخلاق تابع مزاج است و مزاج قابل تبدیل نیست

واگر کسی منع امتناع تبدیل مزاج کند بنا بر اختلاف مزاج شخصی واحد در هر سن بلکه در هر حال گوییم هر شخصی را عرض المزاجی ست متوسط میان حدی معین از تفریط و حدی معین از افراط و هر کیفیتی از کیفیات اربعه ولو اند بود که خلقی در همه مراتب عرض المزاج لازم باشد و زوال آن مستلزم زوال مزاج شخصی آن شخص باشد که بقاے او بدون آن محالست و چندانکه سعی در ازالت آن خلق عبث باشد ع

+ که زنگی بشستن نگردد سفید +

ولهذا در حدیث نبوی علیه افضل الصلوات والتسلیمات وارد ست اَلنَّاسُ مَعَادِنُ کَمَعَادِنِ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ خِیَارُکُمْ فِی الْجَاهِلِیَّةِ خِیَارُکُمْ فِی الْاِسْلَامِ اِذَا فَقِهُوْا ازینجا معلوم میشود که اهل و رذیلت طهارت طینت و صفای جوهر فطرتست و کثافت ذاتی و خساست اصلی سعی در تکمیل آن ازان قبیل باشد که کسی خواهد که بتجلیه زجاجه را بدرجه لعل یاقوت رساند یا بصیقل آهن را بمرتبه فضه و ذهب آورد

واین خیال محالست فرد

چه هر جام جم از طینت کجا گردد تو توقع زنگل کوزه گران میدار ے

اینست تقریرشبهه جهی از تفصیل و انبه برای دفع آن تمهید مقدمه لائق مینماید و آن اینست که خلق ملکه ایست نفس را که مقتضی سهولت

صدور فعلے باشد از وی احتیاج بفکر و رویت و ملکه کیفیتی ست راسخ در نفس و در حکمت نظری معلوم شده که کیفیت نفسانی اگر سریع الزوال ست آنرا حال میگویند و اگر بطئ الزوالست ملکه و سبب وجود خلق نفس را دو چیز تواند بود یکی طبیعت چنانچه مزاج شخصی در اصل فطرت بران وجه باشد که استعداد کیفیتے خاص در و بیشتر باشد تا بادنی سببے بآن متکیف شود چنانچه مزاج حار یابس غضب را و حار رطب شهوت را و بارد رطب نسیان را و بارد و یابس بلادت را چنانچه بتفصیل در کتب حکمت و طب مبین شده و دیگر عادت و آچنان باشد که در ابتدا باختیار مزاولت فعلی نماید و بتکرار و ممارست مستمرن و فرسوده شود چنانچه بسهولت بی رویت آن فعل ازو صادر تواند شد و چینن خلق باشد بعضی بر انند که تمامت اخلاق طبعے اند یعنی مقتضای طبیعت اند و قابل زوال نیستند چنانچه در تقریر اشکال مبسوط شد و جمعی بر انند که بعضے اخلاق مقتضای طبیعت ست و قابل زوال نیست و بعضی عادی و قابل زوال و جمعی بر انند که هیچ خلق طبیعی ست و نه مخالف طبیعت بلکه نفس در فطرت خود قابل محض ست طرفی نقضا در ایا آسانی و آن وقتی باشد که موافق مزاج بود یا بدشواری چون مخالف مزاج باشد و جمعی دیگر بر انند که مردم در اصل فطرت

بر خیر مجبولند و بمزاولت شهوات و ممارست خسائس و اهمال طبیعت ملکات
ردیه کسب میکنند و شریر میشوند و بعضی از قدمای حکما بر عکس
این رفته اند و گفته اند که انسان در اصل فطرت از وسخ طبیعت مخلوقست
و نفس در جوهر خود نوریست ممتزج بظلمت پس در اصل طینت او شر
مرکوزست و قبول خیر بتوسط تعلیم و تادیب میکند اگر شرور در غایت نباشد
و جوهر ظلمانی بر جوهر نورانی غالب نه و جالینوس برانست که بعضی بطبع
اهل خیرند و بعضی بطبع اهل شر و بعضی قابل هر دو طرف و در اثبات مذهب
خود چنین گفته که اگر همه افراد انسان در فطرت خیر باشند و شرارت عارض
لامحاله استفادهٔ شر یا از خود کنند یا از غیر و بر تقدیر اول در ایشان قوتی که
مقتضی شر است باشد و حینئذ بطبع خیر نبوده باشند هذا خلف و اگر در ایشان
هم قوت خیر باشد و هم قوت شر و قوت شر غالب باشد هم این محذور
لازم آید و بر تقدیر ثانی که استفادهٔ شر از غیر کنند هم این محذور لازمست
چه آن غیر بطبع شریر باشد پس همه خیر نبوده باشند و همین حجت بعینها
اجرا میکند در ابطال آنکه همه شریر بالطبع باشند و بعد از ابطال این
دو وجه میگوید بعیان و مشاهده می بینیم که طبیعت بعضی مردم اقتضای
خیر میکند بهیچ وجه ازان انتقال نمیکند و ایشان اندک اند و طبیعت
بعضی اقتضای شر میکند و بهیچ وجه قبول خیر نمیکند و ایشان بسیارند

و باقی متوسط‌اند که بمجالست اخیار خیر شوند و بمصاحبت اشرار شریر اینست
دلیل جالینوس بر وجهی که در اخلاق ناصری نقل کرده و بر فطن لبیب
و ذهن آن پوشیده نیست چه بحسب اصول فلسفی افراد انسانی را بدایتی
زمانی نیست و بر آن تقدیر تواند بود که عروض شرارت هر فردی را از
غیر باشد و هلم جرا و اصلا منتهی نشود بفردی که شریر بالذات بود چه تسلسل
در مثل این امور از قبیل تسلسل در معدات است و نزد ایشان
باطل نیست بلکه واقع است و همچنین در شق دوم تواند بود که عروض خیر
از غیر باشد بر همان منوال لیکن شیخ ابو علی در شفا می آورد که اشبه
آنست که بسبب طوفانات که در قرانات عظمی واقع میشود یا بسبب انطباق
منطقتین یا قرب بانطباق اگر واقع باشد یا انتقال اوج و حضیض و غیرها
مواضعی از ارض که صلاحیت عمارت دارد و مسکن حیوانات متنفس
میتواند بود و آن بقاع قریب بمعدل النهار است تا عرضی معین در آب
مغمور میشود و جایی که از ارض منکشف میشود و پیش مغمور در بحر و منکشف که مثلا حیثیت
عمارت نداشته باشد بنابر کثرت عرض و برین تقدیر حیوانات و نباتات
فاسد گردند و بعد از آن بتولد حادث شوند نه بتوالد و هیچ برهان
بر امتناع حدوث آن انواع بتولد نیست چه در بسیاری از آن انواع
مشاهده میرود که هم بتولد و هم بتوالد حادث میشوند مثل حیات که از موی

آدمی پیدا میشود وعقارب از انجیر و باد روج و موش از مدر بود وضفدع از مطر و لازم نیست که حدوث بعضی انواع بتولد چون و مدتها دیده نبوده باشد یکلی نباشد زیراکه شاید موقوف بر وضعی معین باشد که در مدت طویله متکرر شود واشبه آنست که در عالم ازین نوع حوادث کلیه در سنین مدیده متکرر شده باشد و آن قیامت عظمی باشد بلکه چون تناسل و توالد منوط بحرکات ارادیه است مثل جماع و ارادیات ضروری نیستند پس لامحالا بالنسان تولدی قائل باشد تا انقطاع نوع لازم نیاید چه ضروری نیست که از هر شخصی نتیجه بماند و نه از شخص مابعد ازان میگوید اگر کسے تامل در اصول حرف و صنائع نماید بداند که همه حادث اند و از رویت شخصی معین حاصل شده اند و دلیل بر حدوث آنها آنکه روز تا فیروز متزاید میشوند و حدوث آنها دلالت میکند برآنکه انسان بعد از نقراض در سلسله توالد مبادی هست زیراکه بسی ازان صنائع ازان قبیلست که انسان که مختص بحاجتے سماوی یا الهامی ربانی که از طور متعارف خارج باشد نباشد بدون آن نمیتوانند بود پس هرآینه شخصی که اختراع آن کرده باشد مستغنی باشد ازان در قوام خود از براے دیگر نبی نوع انتفا و اختراع آن نموده باشد تا اینجا سخن شیخ ست و سخن جالینوس را اینا برین وجهی وجیه ست لیکن درین سخن نیز آثار اقناعیت ظاهر ست

ومناقشه را مجال بسیار و حکمای متاخرین اختیار آن نموده اند که
هیچ خلق طبعی نیست و خلاف طبیعت هم نه اما اول بنابر آنکه هر خلقی
قابل تغیرست و هیچ قابل تغیر طبعی نیست نتیجه میدهد که هیچ خلقی طبعی
نیست بیان صغری آنکه بمشاهده و عیان می بینیم که مردم بمجالست
و مصاحبت باشرار و اخیار کسب رذائل و فضائل میکنند چنانچه از
ممارست احوال کودکان خصوصاً آنانکه بپرورگی ایشان از جائی بجائی
میرسد ظاهر میشود که تادیب را در ایشان اثری عظیم ست و بحسب قابلیت
بآسانی یا دشواری کسب اخلاق میکنند و اگر اخلاق قابل زوال
نبودی قوت تمیز و رویت بیفائده بودی و تادیب و سیاست عبث
و بطلان شرائع و دیانات لازم آمدی و حکیم ارسطاطالیس گفته که
اشرار بتعلیم و تادیب اخیار شوند و اما آنکه هیچ قابل زوال طبعی نیست
بین ست چه بضرورت معلوم ست که طبع آب را تغیر نمیتوان کرد
بروجهی که بعد از ارتفاع موانع میل بسفل نکند و طبع آتش را
عکس نمیتوان ساخت و این مقدمه چون بدیهیست استدلال بر آن
تنبیه ایراد میرود و این دلیل بعینه در اخلاق ناصری آورده و بعضی از
صناعت نظر داند که این نیز اقناعیست چه قائل را مجال ست که
گوید چنانکه بمشاهده تبدل بعضی اخلاق معلوم شده معلوم نیست که

بعضی اخلاق در بعضی اشخاص اصلا متبدل نمیشود وخصوصا کمالات
قوت نظری مثل حدس وتحفظ وحسن تعقل ونظایر آن که مشاہده
میرود که بعضی مردم ہر چند سعی در تحصیل آنہا میکنند نتیجہ نمی آید
واین صورت در اکثر طلبہ زمان مشاہد ست پس بمجرد این دلیل
چگونہ حکم توان کرد کہ ہیچ خلق طبعی نیست وہمہ اخلاق قابل
زوال اند وبالجملہ استقراے تام ممنوع ست واستقراے
ناقص مفید یقین نیست ودعوی بداہت تحکم وآنکہ ذکر این یا مقلہ
برای تنبیہ ست در محل منع وتعطیل قوت تمیز ورفض تادیب وسیاسات
وبطلان شرائع وقتی لازم آید کہ ہیچ خلق قابل زوال نباشد
ونظیر این آنست کہ گویند اگر ہیچ مرضی قابل علاج نبودی علم طب باطل
بودی ودر بطلان این سخن شکی نیست وحاصل آنکہ اشرار فی الجملہ
بتادیب وسیاست اخیار شوند چنانکہ ارسطاطالیس گفتہ وہر چند
این حکم علی الاطلاق نیست اما بتکرار تادیب وسیاست در ایشان
اثری پیدا شود واگر انتقاے شر در ایشان بکلی نشود انتقاص
آن خود حاصل شود وازینجا معلوم شد کہ در بیان منفعت این علم
احتیاج باین دعوی نیست کہ تمام اخلاق قابل زوال ست بلکہ قبول
اخلاق فی الجملہ در اشخاص کافیست چنانکہ در علم طب باآنکہ عدم قبول

اگر باشد در نادر اخلاق و نادر اشخاص تواند بود و در ایشان نیز منفعت این علم از جهت تخفیف شر ظاهر شود پس بهیچ وجه بطلان سیاسات و تکالیف شرعیه لازم نیاید چه اگر در مرضی یا در شخصی علاج نافع نیاید سبب قدح در علم طب نشود و اگر گویند که برین تقدیر تکلیف هر شخصی بتبدیل هر خلق مذموم منتظم نشود چه شاید که خلقی در حق شخصی قابل زوال نباشد جواب گوئیم که چون عدم قبول زوال متیقن نیست پس بحکم عقل و شرع واجب باشد سعی در ازالت آن نمودن و همانا در کلام حقائق اعلام حضرت سید الانام علیه و علی آله الصلوٰة والسلام والتحیة والاکرام اشارتی باین معنی است حیث قال اِعْمَلُوا فَكُلٌّ مُيَسَّرٌ لِمَا خُلِقَ لَهُ و ازین مباحث معلوم شود که سخن ایشان درین فن مبنی بر مساحه است چنانچه بعد ازین بر وجه مختصر ازین با تمهید معذرت در ارتکاب امثال این مساحات مرقوم رقم بیان خواهد شد ان شاء الله تعالی و به العصمة والتوفیق

لامع اول در تهذیب اخلاق و در وی ده لمعات

لمعه اول در حصر مکارم اخلاق نموده میشود که در علم نفس از مباحث حکمت طبعی مقرر شده که نفس ناطقه انسانی را دو قوتست یکی قوت

ادراک و دیگر قوت تحریک و هریک ازین دو قوت را دو شعبه است
اما قوت ادراک را یک شعبه عقل نظریست و آن مبدء تاثرست
از مبادی عالیه بقبول صور علمی و دیگر شعبه عقل عملی که مبدء بعید تحریک
بدنست در افعال جزویه بفکر و رویت و این شعبه از حیثیت تعلق
بقوت غضب و شهوت مبدء حدوث کیفیتی چند شود که سبب فعلی
یا انفعالی باشد چون خجل و ضحک و بکا و از حیثیت استعمال وهم و متخیله
مبدء استنباط آرای جزوی و صناعات جزئیه شود و از حیثیت
نسبت بعقل نظری و ازدواج بینهما سبب حصول آرای کلیه متعلقه
باعمال شود مثل حسن صدق و قبح کذب و نظائر آن و اما قوت
تحریک را دو شعبه است یکی قوت غضبی و آن مبدء دفع امر غیر ملایمست
بر وجه غلبه و دیگری قوت شهوی و آن مبدء جلب ملایمست و قوت
اولی میباید که مسلط باشد بر جمیع قوای بدنی تا اصلا ازان قوی فعل
نشود بلکه همه در تحت تصرف او مجبور و مقهور باشند و هریک بکاری
که این قوت تعیین نماید اقدام نمایند و بتسالم ایشان و انقیاد قوت
قهرمان این قوت احوال مملکت نشاة انسانی انتظام یابد و نشاید
که هیچکدام از قوای بدنی بدون فرمان این قوت بفعلی قیام نمایند
چه موجب اختلال احوال شود چون هریک از قوی بفعل خاص

خود بر وجهی که مقتضای عقل باشد اقدام نمایند از تهذیب عقل نظری که
شعبه اول از قوت ادراکست حکمت حاصل شود و از تهذیب عقل عملی که
شعبه ثانیه است از همان قوت عدالت پیدا شود و از تهذیب قوت غضبی شجاعت
و از تهذیب شهوی عفت و بدین تقریر که گزارش یافت عدالت کمال
قوت عملی باشد و بطریقی دیگر گفته اند که نفس انسانی را سه قوتست متباین
که باعتبار آن قوی آثار مختلفه ازو صادر شود بر وفق ارادات و چون یکی
ازان قوی بر دیگری غالب شود آن دیگر مقهور یا مفقود شود یکی قوت
ناطقه که آنرا نفس ملکی و نفس مطمئنه گویند و آن مبدء فکر و تمیز است و شوق
بنظر در حقائق امور دوم قوت غضبی که آنرا نفس سبعی و نفس لوامه گویند و آن
مبدء غضب و دلیری و اقدام بر اهوال است و شوق بتسلط و ترفع و جاه
سوم قوت شهوی که آنرا نفس بهیمی و نفس اماره خوانند و آن مبدء
شهوت و طلب غذا و شوق بالتذاذ بمآکل و مشارب و مناکح است پس
عدد فضائل نفس بعدد این قوی باشد چه هرگاه که حرکت نفس ناطقه
باعتدال باشد و شوق او باکتساب معارف یقینیه بود ازان حرکت
علم حاصل شود و بتبعیت حکمت و چون حرکت نفس سبعی باعتدال
باشد و منقاد نفس ملکی شده قناعت کند بانچه عاقل قسط او شمرد
نفس را ازان حرکت فضیلت حلم حاصل شود و بتبعیت شجاعت

وچون حرکت نفس بهیمی باعتدال باشد ومطیع عاقله گشته اقتصار
کند برانچه بحسب حکم عقل نصیب او باشد ازان حرکت فضیلت
عفت حاصل شود وتبعیت سخاوت وچون این سه جنس فضیلت
حاصل شود وباهمدیگر متمازج ومتسالم شوند از ترکیب هر سه حالتی
متشابه حادث گردد که کمال وتمامی آن فضائل بآن باشد وآنرا فضیلت
عدالت خوانند این تقریر از اخلاق ناصریست وتقریر اول نیز مجملا
آورده وبر متیقظ صاحب بصیرت پوشیده نیست که بر تقریر اول عدالت
ملکهٔ بسیطست وتقریر ثانی احتمال بساطت وترکیب هر دو هست
لیکن بساطت بلفظ اقربست چه ظاهر عبارت آنکه عدالت اعتدال
خلقیست بمنزلهٔ اعتدال مزاجی که از ترکیب وازدواج عناصر
متخالفة الکیفیات وتسالم ایشان حادث میشود ودر اصول حکمت مقرر
شده که مزاج کیفیتی بسیطست وبالجمله از سخن ایشان درین موضع بساطت
فهم میشود ودر دیگر مواضع تصریح بترکیب آن کرده اند وبر تقریر اول عدالت
کمال قوت عملی ست وبر تقریر ثانی اختصاص باو ندارد دیگر آنکه گویند
استعمال هریک از قوی واگرچه آن قوت نظری باشد تعلق بقوت عملی
میدارد وبر تقریر ثانی ملکات ثلثه یا اجزا اند عدالت را یا بمنزلهٔ اجزا چون
کیفیات عناصر مزاج را که دران نیز دو احتمالست ومختار حکما بساطتست

و بر تقریر اول ملکات سه‌گانه موقوف علیه عدالت اند ازین رو که کمال قوت
عملی آنست که هر قوتی در تحت امر او بود تا تصرف هر یک بر وجه اعتدال
باشد و عدالت عبارت از همینست و ظاهرست که ملکه تصریف مجموع در محل
لائقه آن بر وجه اعتدال بحسب رویت و مصلحت بی ملکه اعمال یک یک
از آن نمیتواند بود و تفصیل کلام درین مقام آنکه هرگاه که ملکات سه‌گانه
حاصل شود هر آینه عقل عملی را قوت استعلا بر قوت بدنی حاصل گردد چنانچه
قوی مامور و منقاد او باشند و او از ایشان متاثر نشود چنانچه در مقدمه
ایمائی بآن رفته پس اگر این را قوت عدالت نامند چنانچه امام حجة الاسلام
در احیا اختیار فرموده و در تعریف آن چنین گفته اَلعَدلُ حَالَةٌ لِلنَّفسِ
وَ قُوَّةٌ بِهَا تَسُوسُ الغَضَبَ وَ الشَّهوَةَ وَ تَحمِلُهَا عَلٰی مُقتَضَی الحِکمَةِ وَ تَضبِطُهُمَا
فِی الاِسترِسَالِ وَ الاِنقِبَاضِ عَلٰی حَسبِ مُقتَضَاهَا امری بسیط باشد
مستلزم ملکات سه‌گانه و کمال عقل عملی باشد و این ملکه از وجهی
رئیس مطلق باشد و دیگر ملکات بمنزله خادم چه استعمال قوی و اگرچه
عقل نظری باشد بر وجه اصلح بحسب وقت و کمیت و کیفیت موکول
باین قوتست و از وجهی دیگر رئیس مطلق قوت نظریست و جمیع قوی
خادم اند او را چه نهایة الغایات کمال آن قوتست که تحلی بحقایق موجودات
که سعادت قصوی ست و اگر عدالت را بر نفس ملکات ثلثه اطلاق کنند

مرکب باشد و حینئذ احتیاج بعدّ او در اعداد اقسام فضائل نیست چه
جمیع اقسام قسمی دیگر نیست کما هو المشهور من اعتبار قید الوحدة
فی المقسم و تعیین رذائل مخصوصه در مقابل او و انواع معینه در تحت او
هم ملائم نه چه برین تقدیر انواع او عین مجموع انواع اجزا باشد و مقابل
او مقابلات ایشان چه عروض هیاتی موحده که بسبب آن از ملکات
ثلثه نوعی حقیقی مرکب شود ظاهر نیست و لهذا الشیخ رئیس در رساله
اخلاق بعد از انکه عدالت را راجع بمجموع قوی گرفته تعرض بانواع و
مقابلات او نکرده بلکه اقتصار بر ذکر انواع ملکات ثلثه و مقابلات
ایشان نموده و انچه دیگران در انواع عدالت آورده اند اکثر در تحت
حکمت درج کرده ازینجا معلوم شد که انچه در بعض کتب این فن است
که عدالت نفس فضائل ثلثه است با آنکه رذائل انواع متعدده برای او
اثبات کرده اند محل تامل است و الله اعلم بحقائق الامور و درین مقام
استشکال کنند که حکمت را اولا تقسیم بنظری و عملی کرده اند و عملی را
تقسیم بسه قسم کرده که یکی ازان علم اخلاقست که مشتملست بر فضائل
چهارگانه که یکی ازان حکمتست پس حکمت قسم نفس خود باشد و این اشکال
ظاهر الدفع است چه حکمت که مقسم است علم باحوال موجودات است چون
این علم خود موجود است دران علم بحث از احوال او نیز باشد و این محذور نیست

چه آنچه جزو حکمت ست مسائل متعلقه بحکمت ست ازین رو که بلکه آنست
محمود و نیچه طریق اکتساب آن باید کرد و نظائر آن و چنانچه همین لازم آید
که علم حکمت خود موضوع مسئله از مسائل که جزو است باشد و درین
هیچ محذور نیست بلکه نظیر این در علم اعلی واقعست چه بحث در وی از موجود است
و چون نفس علم موجود است تواند بود که خود موضوع مسئله از مسائل
خود واقع شود و اصلا ازین لازم نیاید که شئی جزو نفس خود باشد زیرا که
علم عبارتست از تصدیقات یا قضایا که متعلق تصدیقست ازین رو که متعلق
آنست و تصدیقات یا نفس مسائل ازین رو که متصور اند نه ازان رو که
متعلق تصدیقند موضوع مسئله است و گاهی محذور بودی که مسائل علم
حکمت یا تصدیقات متعلقه بآن بعضی مسائل حکمت عملی یا تصدیقات
متعلقه بآن بودی و اصلا لازم نیست نیست تحقیق جواب و تنقیح آن بر وجهی
که درآن مجمجه نماند و جوابی دیگر گفته اند و آن اینست که مراد از حکمت درین
مقام استعمال عقل عملیست چنانکه باید و آن را نیز حکمت عملی خوانند
و بسبب اختلاف معنی اختلال از تقسیم مندفعست و ازین جواب لازم
آید که عدالت جامع جمیع فضائل نباشد و برخلاف این معنی تصریح نموده اند
و انصاف آنست که کلام درین جزو عملی مبنی بر مسامحه ساخته اند و طالب
این فن را بتحقیق مقاصد بر وجه حکمی مکلف نداشته اند بلکه بآنچه علم بآن

بوصلۂ عمل نشنید و موجب نجات طالب مسترشد از مهالک رذائل باشد
اکتفا نموده اند چه ایشان مبتدی را در بدو طلب باین فن ارشاد
میکرده اند و تکلیف او بتحقیق این مطالب کماینبغی بود نی تحیر طبیعت و
تفویت مقصود میشود چه تحقیق آنها از دیگر فنون حکمی حاصل شود و مبتدی
را خوضی دران نیست و بعضی محققان برین جمله تصریح کرده اند و شیخ رئیس
در رسالۂ اخلاق تلویحی بآن فرموده و در بعضی مواضع شفا آورده که کمال
عقل عملی استنباط آرای کلیه است در فضائل و رذائل اعمال بر وجه ابتنا بر
مشهورات که فی الواقع مطابق برهان باشد و تحقیق آن بطریق برهان متعلق
بکمال قوت نظریست واللہ ولی التوفیق و بیده ازمة التحقیق
لمعۂ دوم در رسوم این فضائل گفته اند که حکمت عبارتست از علم
باحوال موجودات بروجهی که فی الواقع چنان باشد بقدر طاقت بشری
و احوال موجودات یا وجود ایشان منوط بقدرت و اختیار انسانی نیست
و علم متعلق بآن حکمت نظریست یا متعلق ست بقدرت و اختیار انسان
و علم متعلق بآن حکمت عملی ست و شجاعت ملکۂ انقیاد قوت غضبیست
نفس ناطقه را تا در مهالک و مخاوف تثبت نماید و تزلزل بخود راه ندهد
و بر مقتضای رای صحیح عمل کند و عفت آنکه قوت شهوی مطیع نفس ناطقه
شود تا تصرف او بحسب اقتضای رای عقلی باشد و اثر حریت و اطلاق از قید تعبد

هوای نفس و خدمت و دواعی مختلفه در و ظاهر شود که گفته اند شعر

بندهٔ بندهٔ خود تا نشوی حاضر باش   زانکه دنیاست ترا بنده و تو سلطانی

و عدالت آنست که اینهمه قوتها با یکدیگر اتفاق کنند و قوت ممیزه را امتثال نمایند تا اختلاف هوی و تجاذب قوی صاحبش را در ورطهٔ حیرت نیفکنند و اثر انصاف و انتصاف در و ظاهر شود و سخن در تحقیق عدالت گذشت و گفته اند که هر یک ازین فضائل تا متعدی بغیر نشود صاحب آنرا استحقاق مدح نباشد و لهذا صاحب ملکهٔ انفاق در وجوه لائقه را تا از و اثری بغیر نرسد منفاق خوانند نه سخی و صاحب ملکهٔ قوت غضبی را در مجال غیور خوانند نه شجاع و صاحب تهذیب قوت عقلی مستبصر خوانند نه حکیم اما چون تعدی بغیر کند موجب خوف و رجای غیر شود و احتشام و ابهت او در قلوب راسخ گردد و مدح او بر قوم لازم شود و همانا مراد باستحقاق مدح درین مقام حکم عقلست بوجوب مدح او و ظاهرست که بدون خوف و رجا عقل حکم بر لزوم مدح او بر دیگران نمیکند چه اگر کسی متحلی باصناف کمالات باشد تا از و ترقب نفعی یا ترتب ضرری نباشد عقل اقدام بمدح او بر کسی واجب نداند و چون یکی ازین دو باشد تقرب باو بذکر جمیل از برای جلب نفع یا دفع ضرر مستحسن بل واجب شمرد عَلَی اِختلافِ مَراتِبِ الخَوفِ وَالرَّجا وَ هُوَ خیرٌ مرغوبٌ و مرجی ::

انتخاب از اکبرنامه

توجه حضرت جهانبانی جنت آشیانی از دار الخلافه آگره
بسمت ممالک شرقیه بدفع فتنه شیرخان و مراجعت بعد از
محاربت و سوانح عبرت افزا که بعد از ان وقوع یافته
چون کار آگهان بدائع طراز هنگامه نگار خانه تقدیر و نقش و نگار طرح دیگر
اگر اکنون کار بمراد نشود جای شکرست نه مقام شکایت و لهذا ایزد
جهان آرای اتفاق ازچنین برادران گرامی برداشت و جمعیت را متفرق
ساخت و آنحضرت با لشکری اندک متوجه بسیاری از دشمن شدند و از
قوت دل و استقلال همت جبلی خود قلت اولیا و کثرت اعدا را منظور نداشتند
و چون موکب عالی بموج پور رسید شیرخان با لشکر انبوه آنطرف دریای
گنگ آمده نشست آنحضرت با سپاه معدود خود اراده عبور از آب فرمودند
و در اندک زمانی بر گذر موج پور پل بسته شد و جمعی از یکه جوانان تیز جلو
قریب صد و پنجاه نفر خود را مستعد کارزار ساخته بر اسپان بی زین سوار
شده بآب زدند و مانند شیران دریائی از موج و گرداب نیندیشیده بدریا
درآمدند و چون نهنگان دریا نورد و در نهر غلبه قطره زده از آب گذشته

جمعی کثیر را منهزم ساختند و داد مردانگی و پهلوانی داده بر مدد و اسے
مراجعت عزم اردوی نمودند چون نزدیک پل رسیدند افغانان فیل
گردباز نامی را که در جنگ چو سه بجانب فوج عدو مانده بود بشکستن پل
سر دادند آن فیل بی اعتدال خود را بر سر پل رسانیده قوائد آنرا درهم
شکست درینوقت از اردوی معلی توپی رها کردند که قوائم فیل گردباز را
خورد ساخت و لشکر غنیم که زور آورده بود هزیمت یافت و جوانان
فدوی داد شجاعت داده بسلامت آمدند و صلاح دران دیدند که
کنار آب گرفته بقنوج روان شوند بملاحظه و تانی کوچ بکوچ میرفتند
و در اثنای راه کشتیهاے مخالفان نمودار شد توپی از توپخانه پادشاهی
سر دادند کشتی کلان مخالفان درهم شکست و از تلاطم امواج قهر زیر و زبر
شد و مدت یکماه زیاده در نواحی قنوج تقابل بود در اواخر حال محمد
سلطان میرزا و پسران الغ میرزا و شاه میرزا که نسبت ایشان بحضرت
صاحب قرانی منتهی میشود و نبیره دختری سلطان حسین میرزا اند بملازمت
حضرت گیتی ستانی فردوس مکانی سربلند بودند و بعد از شنقار شدن
آنحضرت بحضرت جهانبانی جنت آشیانی مخالفتها بظهور آوردند چنانچه
ایمائے بهمینی گزارش یافت چون ستیزه باطل را رونق و بها نباشد
و ستیزه کاریا ولی نعمت کام روانه کار نا ساخته باز بعقبه علیه حضرت

جهانبانی آمده سجدهٔ عبودیت تقدیم رسانیدند و آنحضرت از کمال
مروت و فتوت گناهان کردهٔ ایشان را ناکرده انگاشته برحم پادشاهانه
سعادت امتیاز بخشیدند و چون در سرشت اصلی این ناسپاسان نکوهیدگی نهاد
افتاده بود باز زبیدوسلتے و کم فرصتی و چنین وقتے اختیار فرار نموده
پای از دائرهٔ قرار و اصطبار بیرون نهادند و راهنمای گریختگان
دیگر شده راه گریزپی دولتان نمودند و بسیاری از مردم طریق حرام
نمکی سپرده خود را بکناره کشیدند رای مصلحت اقتضای حضرت
جهانبانی چنان منقضی گشت که از آب عبور نموده بهر رنگ جنگی باید
انداخت تا هر صورتے که از پردهٔ غیب چهره کشا باشد جلوهٔ ظهور نماید
و اگر درین مقصد تاخیر رود کار طور دیگر خواهد شد و جمعی کثیر جدا شده خواهند
رفت بهمین عزیمت که سد راه رفتن مردم نماید پل بسته عبور فرمودند
پیش لشکر خندق زده ارابهای توپخانه در جای خود انتظام دادند
و منور جلیها قسمت فرمودند شیر خان دریا برابر بنوده فتنه و آشوب
را فراهم آورده خندق زده نشست و هر روز جوانان از هر طرف
برآمده کار زار میکردند در نیولا تحویل سرطان شد و موسم باران رسید
و سحاب چون فیلان مست بجوش و خروش درآمده چکیدن گرفت
و آن سرزمین که مضرب خیام عالی بود از آب باران لبالب شد

تا چار فضای بلند که از آسیب و گزند آب و گل محفوظ باشد طلب کردند تا سراپرده ها و توپخانه و اردوی معلی را بآن ساحت کشند و قرار یافت که صباح که روز عاشوراست افواج را ترتیب داده بایستند اگر مخالف از خندق برآمده پیش آید بجنگ پردازند و اگر بجای خود ماند بجائیکه جهت نزول مقرر شده فرود آیند و دهم محرم سنه نهصد و چهل و هفت بآن داعیه سوار شدند و صفها آراستند محمد خان رومی و پسران استاد علی قلی و استاد احمد رومی و حسن خلفات که سرکاران توپخانه بودند هرکدام گردونها و دیگها را نصب کرده بقانون مقرر زنجیر کشیدند و قول بوجود شریف آنحضرت امتیاز یافت و میرزا هندال را پیش قول جا مقرر شد و میرزا عسکری برانغار سر کرد و یادگار ناصر میرزا جوانغار را انتظام داد میرزا حیدر در تاریخ رشیدی خود می نویسد که آنحضرت در آن روز مرا جانب چپ خود که متصل بیسار آنحضرت اقتران و اتصال داشت جای داده بودند و از بنده تا جوانغار قول بیست و هفت امرای توغدار بودند شیر خان نیز پنج فوج ساخته برآمده دو جوق که در کمیت بیشتر بودند بیرون خندق ایستادند و سه جوق متوجه لشکر شدند جلال خان و مست خان و تمام نیازیان روبروی میرزا هندال آمدند و مبارز خان و بهادر خان و رای حسین جلوانی و جماعه کرانی

خواجه یادگار ناصر میرزا و قاسم حسین خان در رسیدند و خواص خان
و بہرمزید و جمعے دیگر مقابل میرزا عسکری شدند اول جنگ میان
میرزا هندال و جلال خان اتفاق افتاد و چپقلشهاے غریب بظهور
آمد و جلال خان از اسپ افتاد و جوانغار بادشاهی غنیم خود را برداشته
بر غول ایشان زد چون شیر خان این را مشاهده نمود خود با لشکر
قراوان هجوم آورد و خواص خان و همراهان او نیز بر میرزا عسکری
حمله آوردند و بمجرد حملهٔ افغانان اکثر امرا دست بکارزار نبرده روی باز
پس نهادند آنحضرت بنفس نفیس خود دو مرتبه بر سر لشکر مخالف تاخته تردد
فرمودند هر چند حسابی نیست که بادشاه خود مرتکب جنگ شود اما درین
وقت مردانگی جودت و جلادت و حدت شجاعت میگذارد که متحمل بر
قانون شود چنانچه دو نیزه درین کارزار بدست آنحضرت شکسته شد
و داد تردد و مردانگی دادند اما برادران برادری بجا نیاوردند و امرا
قدم رسوخ در دائرهٔ ثبات نگاه نداشته از وخامت تقصیرات خود
ذاهل شدند و چشم زخمی چنین بولی نعمت روا داشتند و آن بزرگوار صدور
و معنی که بدیدهٔ حقیقت بنیاد و بنیاد بادشاهان را توانا بودند با چنین لشکر
بسیار کم پر نفاق تهی از اخلاص که متوجه این یورش شدند همانا که
بخاطر عبور کرده باشد که بیباکی مردانگی شهرستان عدم تماشا کنن

وسمند حیات را بسر منزل فنا تاختن بمراتب بهترست از بدا را
بدشمنان دوست شاد بایشان بنفاق درساختن و نرد دو بدل بحریفان
کجباز باختن از آنجا که باین بی آبرویان خورده شود سزاب ادبے
چنانچه از روش تاختن بنفس نفیس خود در نظر اهل روزگار صورت
انهمتنی غایت ظهور داشت بعضی از دولت خواهان بکجهت دست شفاعت
و الحاح در رکاب دولت زده بزور برآوردند این حرف نظر بوسایل
عالم اسباب میگوییم والا در عالم تحقیق برازنده ایزد جهان آراست چون
صعود کوکبه ایجاد و علو طنطنه ظهور حضرت شاهنشاهی در زمان خاص
و مکان مخصوص نزدیک شده بود دادار بدائع آفرین این چنین نیرنگ
هویدا ساخت گروهے از خردمندان را قیاس آنکه این واقعه برسم
مزید آگاهی و تنبیه احرارست نه از قسم پاداش کردار چنانچه نزد حکمای
سلف مقررست که حوادث روزگار نسبت بخواص بمنزله صیقل ست و
نسبت عوام بجای زنگار طایفه از روشن ضمیران پاک سیرت را مظنه
آنکه این سانحه نقش ترتیبی ست چون کارکنان کارگاه تقدیر مستعدی
را بپایه بلند برسانند نخستین او را جامع مراتب گونه از شادی و غم و
صحت و سقم و راحت و محنت و بسط و قبض میگردانند تا مرتبه والاے
مرتبتی را شایسته شود و برخی از تیزبینان عرصه شهود برانند که غرض

ازین ابتلا آنست که سنت الهی بران رفته که هرگاه سعادتمندی را عطیهٔ عظمی
کرامت میشود و زمان حصول این دولت علیا نزدیک میرسد در پیشگاه
آن وقت مورد محن و مصرف فتن میسازند و گرد نقصی بر اذیال جاه و جلال
او می نشانند تا چون بدرجهٔ کمال و ذروهٔ قصوی متصاعد شود و حال
این نقطه سپند عین الکمال او گردد و روشن تر بیان کنم که چون اوان
ظهور نور اقدس از مظاهر انسی و مطالع بشری که طینت قدسی زینت
حضرت آنحضرت احوال آن گشته بود و در مکامن بطون و ظهور افراد
متنوع جلوه گر شده قدم در عالم ملک شهادت می نهاد بنظرات خاص
ایزدی در مراتب رفعت شرف ترتیب می یافت و اکنون که زمان
ظهور مقصود اصلی ازان نور که وجود اقدس حضرت شاهنشاهیست
قریب شد قضیهٔ نامرضیه را سپند این دولت ارجمند ساخته جمال
آرای کارگاه ابداع چنین کار زیبائی کرد و اکنون از پرده کشائی باز
آمده بسر سخن می آید و بالجمله چون شکستی که درستی جهان را آغاز
اساس باشد بظهور آمد تا کنار آب گنگ که تخمینا یک فرسخ بوده
باشد امرای بیجنگ رو گردانیده شتافتند جماعتی که کافر نعمتی
و حق ناشناسی یافته غریق گرداب ناکامی شدند و سفاین حیات
خود را بمکافات نادرستی بموج خیز فنا دادند و حضرت جهانبانی بقدم

ثبات وتمکین بر فیل سوار شده از آب عبور فرمودند و بکنار دریا
از فیل فرود آمده راه برامد ملاحظه مینمودند چون کناره بلند بود
راه برامد میسر نمیشد یکے از سپاهیان از غرقاب سنجات یافته درینجا
رسیده دست مقدس آنحضرت را گرفته بالا آورد و درمعنی بدست یاری سعادت
جاودانی بخت و دولت سجود کشید آنحضرت نام و مولد او پرسیدند
او بعرض رسانید که نام من شمس الدین محمد و مولد من غزنی ست از
ملازمان میرزا کامران آنحضرت او را بنواز شهاے خسروانه امیدوار
فرمودند و درین اثنا مقدم بیگ از عیان میرزا کامران آنحضرت
را شناخته خود را در سلک جمعیت یافتگان نوید دولت درج ساخت
و باین نیت اسپ خود را پیش کشید و بمواعید الطاف پادشاهی
نوید اختصاص یافت حضرت جهانبانی از انجا متوجه دار الخلافه آگره
گشتند و در اثناے راه میرزایان آمده همراه شدند چون بحدود
موضع بهنگانو رسیدند اهل آن قصبه را خرید و فروخت برهم پادشاهی
بسته در مقام بے هنجاری درآمدند چنانچه هر کس بدست ایشان
می افتاد قصد او مے نمودند حقیقت این معامله چون بعرض معلی رسید
حکم عالی شد که میرزا عسکری و یادگار ناصر میرزا و هندال میرزا
رفته باین گروه شقاوت پیشه و ستیزه ی سزا شید و تادیب کنند

سه هزار کس از سوار و پیاده ازین گروه شقاوتمند فراهم آمده بود
چون حکم پادشاهی بایشان رسید میرزا عسکری از رفتن تقاعد
نمود یادگار ناصر میرزا پیچی چند انداخته می گوید که از پی اتفاقی تنها این
کار باینجا رسید هنوز مشتبه نشنوید و یادگار ناصر میرزا و میرزا
هندال فرمانبرداری نموده متوجه انجماعت شدند جنگ عظیم
درپیوست و جمعی کثیر از کوران بی سعادت بقتل رسیدند و
میرزایان تنبیه نموده مراجعت کردند و میرزا عسکری که شکایت
ناک آمده بود مصاحب شد و از انجا حضرت جهانبانی الغار فرموده
باگره نزول اجلال فرمودند اطراف ممالک بر هم خورده بود
و فتنه از هر طرف سر بر داشته صبح دیگر بمنزل قدوة الاکابر میر رفیع کرا
سادات صفوی بکمال علم و عقل منفرد و باکرام و اجلال سلاطین
ممتاز وقت بود تشریف برده مشورت فرمودند آخر الامر رای جهان آرای
قرار بران یافت که بجانب پنجاب نهضت فرمایند اگر میرزا کامران را
عقل داوری و سعادت یاوری کند و در مقام تلافی و تدارک در آمده
کمر نیکو خدمتی بربندد هر آینه رخنهٔ فتنه بسته میگردد باین عزیمت صائب از انجا
متوجه لاهور شدند میرزا عسکری بسنبل رفت و میرزا هندال بالور
رفت و بیست و هم محرم این سال قاسم حسین سلطان بموافقت بیک

میرک در ساحت دہلی سعادت رکاب بوس دریافت و جمعی کثیر در ملازمت فراہم آمدند و در بستیم شہر مذکور ازانجا پیشتر نہضت فرمودند و در بیست و دوم این ماه در قصبہ رہتک ہندال میرزا و میرزا حیدر دولت اقدس دریافتند و در بیست و سوم ماه حضرت جہانبانی درہمین منزل نزول اجلال فرمودند اہل قلعہ دروازۂ شہر را بر روی آنحضرت بستند و ابواب شقاوت بر خود کشودند و آنحضرت بدولت و سعادت متوجہ شده در اندک زمانے اہل قلعہ را تنبیہ فرمودند در ہفدہم صفر موکب والا بسہرند رسید در بستیم این ماه میر غضنفر علی در اثنا راه محل حیات بربست و چون موکب عالی در حوالے لاہور قریب دائے دولت خان رسید میرزا کامران باستقبال آمده ملازمت کرد و آنحضرت درباغ خواجہ دوست منشی کہ دلکشا ازین منازل لاہور بوده بدولت فرود آمدند و میرزا درباغ خواجہ غازی کہ دران ایام دیوان میرزا کامران بود منزل گرفت و متعاقب آن میرزا عسکری از سنبل رسید و در خانۂ امیر ولی بیگ نشست و در نیولا دولتمند سعادت منش شمس الدین محمد کہ برکنارۂ دریا دست داده بود آمده و بنوازشہاے خسروانہ سربلندی یافت و در غرۂ ربیع الاول نہصد و چہل و ہفت تمامی برادران گرامی وامرا و سائر ملازمان جمع آمدند و با وجود چندین اسباب

آگاهی و تنبیهات آسمانی این عزیزان آگاه نشستند و کمر صدق
بر میان همت نمی بستند و در هر چند گاه در ملازمت حضرت جمع آمده
کنگاش میکردند و بر اتفاق و یکجهتی عهد و پیمان می بستند و اکابر و
معارف را برین گواه میگرفتند و اکثر اوقات خواجه خاوند محمود برادر خواجه عبدالحق
و میر ابوالبقا در اجل کنگاش مینمودند تا آنکه روزے جمیع میرزایان و اعیان
دولت و اکابر جمع شده بر اتفاق و یکجهتی تذکره نوشتند و تمام اهالی
دعیان گواهی خود را بران سجل سعادت ثبت نمودند و چون این
محضر وثوق باختتام رسید شروع در کنگاش کردند آنحضرت در هر باب
نصایح بلند و کلمات ارجمند فرمودند و بزبان گوهر بیان گذشت
که وخامت عاقبت طائفه که از جادهٔ قویم اتفاق عدول کرده اند
بر همگنان روشن ست علی الخصوص درین نزدیکی چون سلطان حسین
میرزا در خراسان کوس رحلت زده هیجده پسر کامگار را قبالمند
گذاشت با چنان دولتے مستقل و سامانی موفور از بے اتفاقی
برادران ملک خراسان که چندین سال پیامن دولت معدلت
مرکز اثبت بود در اندک فرصتی مورد چندین حوادث گشته بشاهی
بیگ انتقال یافت و از جمیع فرزندان بغیر بدیع الزمان میرزا که
بروم رفت اثری نماند و همه فرزندان میرزا باسنه و افواه

خواص و عوام مطعون و ملوم شدند و حضرت گیتی ستانی فردوس مکانی
هندوستانی بدین وسعت را بچه مشقت گرفته اند اگر ازبی اتفاقی سپاهیان
از حیطه تصرف برآمده بدست چندین ناکسان در آید دانایان شمار
چه گویند اکنون درین باب سر عجیب تفکر نیک فرموده باید بردو از گریبان
عزت بیرون باید آورد تا درمیان خلائق سربلندی حاصل آید و
موجب گرد آوری رضای ایزدی گردد هر ایک از ارباب عهد و
پیمان و اصحاب مواثیق و ایمان چنین عهدی قریب را فراموش کرده
بمقتضای هوا و هوس حرف سرگشت میرزا کامران گفتند آنکه
بخاطر من میرسد آنست که پادشاه و همه میرزایان جریده روزی
چند در جبال بسر برند و اهل و عیال تمام مردم را من برداشته بکابل
برم و بجا منی رسانیده باز آمده ملحق گردم و میرزا هندال و یادگار ناصر
میرزا گفتند که بالفعل جنگ با افغانان صورت نمی بندد مناسب آنست
که بجدود بکر رفته آن ولایت را بدست آریم و بقوت وی گجرات
را تسخیر کنیم و چون این دو ملک بدست افتد و کار با نتظام آید تخلیص
این ملک باحسن وجوه میسر خواهد شد میرزا حیدر گفت مناسب آنست
که تمام میرزایان از کوه سهرند تا کوه سارنگ و امهار را مستحکم ساخته بنشینند
و من متهدم که باندک تقویتی در دو ماه کشمیر را متخلص سازم و چون خبر

گرفتن کشمیر رسد هر کس متعلقان خود را بکشمیر فرستد که با منی محفوظ از آن
نیست چهار ماه باید که شیرخان برسد و با گروه‌ها و ضرب سنانها که اقتضاد
محاربه او ست بکوهستان نمیتوان رسید و در اندک فرصتی لشکر افغانان
ویران خواهد شد و چون زبان اینها با دل موافق نبود و سخن ناتمام
شده مجلس تمام شد و هر چند گاه سخن در میان می آمد و آنحضرت نصایح
ارجمند میفرمودند که شاید میرزا کامران را چراغ خرد روشن شود و دانش
تیره رای برگشته در مقام صفا آید میرزا از سخن خود پشیمان نشد همگی همت
او آنکه هر یکی بطرفی ویران شوند و خود بکابل رفته گوشه فرصت را
غنیمت شمارد و پیوسته در اندیشه‌های نادرست فرو رفته بود و سخنان
اقبال بخش هوش افزای او را بیدار نمیساخت بظاهر هم از سوء اتفاق نیز
و شکست افغانان مسعود می پنداشتیم و از بیدلی و تنگ حوصلگی به پیکار مخالف کمر
همت نمی بندیم و از راه باطن اساس مخالفت را استوار تر میساخت
تا آنکه از خیرگی و تیره رایی قاضی عبدالله صدر خود را پنهانی پیش شیرخان
فرستاد که البته دوادار اتحاد هم عهد و پیمان محبت با او بندد و کام
خود را در مالش دشمن جوید و در مضمون مکتوب چنان نوشته که اگر جناب
بدستور سابق بمن مقرر دارند در اندک زمانی کارهای شایسته
بتقدیم رسانم شیرخان بعد از ین واقعه تا زمانی آمده قدم پیش می نهاد

و این قضیه را از مساعدت بخت خود شناخت و اندیشه مند بود که اگر
بیشتر مردم میرزا کامران پس تر افتند و از جمعیتی که در لاهور می شنید
متوهم بود و کمال هراس میداشت درین اثنا از صدر پرغدر با دنائت
فطرت شرارت جبلت داشت رسید شیرخان که مدار رشد او
بر روباه بازی بود صابر را کم دریافت و از مژده نا اتفاقی از یکدلی گسست
بیزار دل شد و جواب او را موافق مدعای میرزا میگفت و این بیهده
تحریص پیش آمدن مخالف نمود و مقدمات خذلان درمیان آورد
شیرخان حیله سازی را همراه ساخت تا بحقیقت معامله آگاهی یافته
بازگردد میرزا کامران فرستاده شیرخان را در باغ لاهور دید و دران
روز جشن داشت و حضرت جهانبانی را نیز التماس کرده آورد و بار
دیگر میرزای کوته اندیش خام طمع باز همان بے سعادت را پیش
شیرخان فرستاد درین مرتبه این نمک بحرام بکنار دریای سلطانپور
رسیده حرف تا دولتخواهی درمیان آورد و شیرخان را از گذشتن
آب دلیر ساخت و درین اثنا مظفر ترکمان که بقراولی بنواحی آب سلطانپور
تعین شده بود آمده بوقت عرض رسانید که لشکر از آب سلطانپور
عبور کرده جلیده بیگ برادرزاده من که بسیرت و صورت از
مقبولان و منظوران درگاه بود بشهادت رسید از آخر جمادی الاخری

حضرت جهانبانی و میرزایان از آب لاهور که پایاب بود عبور فرموده کوچ
بکوچ به کنار آب چناب رسیدند و حضرت جهانبانی را چون داعیه کشمیر
تصمیم یافته بود جمعی را همراه میرزا حیدر ساخته میرزا را پیشتر از خود بسوی
کشمیر فرستادند دران هنگام که میرزا کامران بجنگ سام میرزا بقندهار
شتافت میرزا حیدر را از جانب خود بحکومت لاهور گذاشته بود و خواجه
حاجی و ابدال ماکری و رنگی چک و جمعی از امرای کشمیر تخالف والی
آنجا نموده رنجیده در لاهور آمده بودند که باشناسائی میرزا حیدر لشکری
از میرزا کامران گرفته ولایت کشمیر را در تصرف خود درآرند و هرچند
میرزا حیدر سعی نمود نقش این آرزو صورت نه بست و در وقتیکه میرزا
هندال خطبه بنام خود ساخته فتنه انگیز شد میرزا کامران از حدود لاهور
بدار الخلافه آگره توجه نمود میرزا حیدر بکوشش تمام از دار الخلافه لشکری
بسالیقی بابا جوچک که از عمده‌های میرزا کامران بود ترتیب داده
فرستاد که بمدد رفقا امرای کشمیر که نام ایشان ذکر یافت رفته ولایت
کشمیر را در تصرف آرند بابا جوچک در رفتن مسامحه نمود تا آنکه قصه به
غصه گذر چوسه که چشم زخم دولت ابد پیوند بر زبان عام افتاد و مشار الیه
فسخ عزیمت نمود و امرای کشمیر در حدود نوشهره راجوری در شعاب
جبال بسر برده منتظر امری میبودند و از ایشان پیوسته نوشته‌ها

میرزا حیدر می آمد مشتمل بر عنایات تسخیر کشمیر و میرزا آن خطوط را بموقف
عرض حضرت جهانبانی میرسانید و خاطر اقدس را روز بروز بتسخیر
ملک دلگشای کشمیر شوق می افزود و در نیولاب بموجب آن رخصت دادند
که اولاً میرزا با جمعی متوجه شده بود و اگر امرای کشمیر که همواره ترغیب رفتن
کشمیر میکردند آمده ببینید سکندر توپچی با مردم خود که جاگیر دار سیالکوت
آسنخ دوست آمده ملحق شده و چون ببهیره رسیدند امیر خواجه
کلان بیگ که از امرای کلان حضرت گیتی ستانی
فردوس مکانی بود مجمل احوال او را با فتنه شور رابکنار رساند و
چون خبر رسیدن خواجه کلان بیگ بمسامع علیه رسید حضرت جهانبانی
خود بدولت و اقبال متوجه آن صوب گردیدند و آنحضرت در کنار دریای
چناب بودند که میرزا کامران و عسکری میرزا با خواجه عبدالحق و
خواجه خاوند محمود متوجه کابل شدند و محمد سلطان میرزا از حدود
ملتان جمعیت متفرقه شنیده بر لب دریای سند بمیرزا کامران
ملحق شدند و در بیست رجب سنه نهصد و چهل و هفت که حضرت جهانبانی
را که عزم رفتن کاشمیر مصمم بود میرزا هندال و یادگار ناصر میرزا و
قاسم حسین سلطان ابرام نمودند بجانب سند بردند خواجه کلان بیگ
که همراهی حضرت جهانبانی جنت آشیانی قرار داده بود از سیالکوت

رفته بمیرزا کامران همراه شد و سکندر توپچی خود را بکوه سانگ کشید
و در رجب نهصد و چهل و هفت که حضرت جهانبانی بسمت میرزایان متوجه
جدود سند شدند بعد از چند منزل هندال میرزا و یادگار ناصر میرزا از
سبک تابلی با غوای بیگ میرک که از ملازمت جدا شده بایشان پیوسته
بود در راه مخالفت پیش گرفته از آنحضرت جدا گشتند و درین اثنا قاضی
عبدالله با چندی از افغانان رسید قراولان میرزا هندال ایشان
را گرفته پیش میرزا آوردند افغانان سیه روزگار بقتل رسیدند و عبدالله
تیره بخت که نفسی چند از عمرش هنوز مانده بود شفاعت بادوست
از سیاست نجات یافت و تا بیست روز میرزایان در تیه حیرت سرگردان
بودند هیچ نمیدانستند که چه کار کنند و بیچاره ز ندا از بخت و سعادت جدا
گشته و صحبتی دولت را گذاشته مقصد گم کرده و راه مقصود را پی نبرده
با هم و بهم میگشتند و حضرت جهانبانی براه دشت مستحیر بودند و
بتخمین و قیاس راهی میرفتند آب نایاب و غله هیچ جا نمی بود بتحمل و
زاد توکل طی منازل و قطع مراحل میشد تا آنکه روزی آوازه نقاره
رسید بعد از تحقیق ظاهر شد که در دو سه کروهی میرزا هندال و یادگار
ناصر میرزا در وادی طلب میزنند حضرت جهانبانی میر ابوالبقا را که
از همراهی میرزا کامران جدا گشته درین یورش مصاحب موکب عالی

وجلیس محفل والا بود پیش میرزایان فرستادند تا از مستقرّان کیفیت
اعلام دهد و سخنان سعادت بخش خرد افزا گفته میرزایان را باستلام
عتبۀ علیه هدایت نخشید میر بموجب اشارت عالی میرزایان را پندپذیر
ساخته بدولت ملازمت وسعادت مرافقت رهنمون گشت و باتفاق
متوجه ولایت بکر شدند و خواص خان و فوجی عظیم افغانان از
دنبال می آمد هرچند لشکر ظفر قرین بغایت اندک بود بجنگ دلیری
ننمودند در اواخر شعبان که اردوی والای باچه رسیده امیر سید
محمد باقر حسینی که دیباچۀ سادات و علمای عهد بود رحلت نمود هم آنجا
مدفون شد و آنحضرت بر فوت او تأسف عظیم فرمودند و چون عالم کون
و فساد نشاه ایست گذاشتنی و گذشتنی رضا بقضا که شیوۀ بالغ نظران مقام
تسلیم ست داده بحکم ایزدی راضی گشتند و چون نزدیک بوطن
بخشوی لنگاه که از زمین داران و اعیان آن سرزمین بود مخیم سرادقات
جلال شد فرمان عنایت و منشور التفات و خلعت فاخره مصحوب بیک
بکاول و کچک بیگ فرستادند و او را بخطاب خان جهانی و علم
ونقاره امیدوار ساخته در باب دولت خواهی و خدمتگاری و
فرستادن غله بارودی معلی امر فرمودند بخشوی لنگاه باستقبال
فرستاده ها نمود و تسلیمات بجا آورده و باحترام پیش آمد اگرچه بخت

یاوری نکرد که آمده سعادت زمین بوس دریابد اما در آنچه مامور شده
بود فرمانبرداری نموده بتقدیم رسانید هم پیشکش لایق فرستاد و هم
سوداگر از اسر براه کرد که از اقسام اجناس معسکر والا آورده
فروختند و کشتی بسیار سامان نمود که از آب عبور فرموده متوجه
بکر شدند و یادگار ناصر میرزا برسم هراولی پیش پیش میرفت و در بیست
و هشتم رمضان نهصد و چهل و هفت رایات عالی که سیوه و بکر رسید
و پیش ازین بدو روز قاضی غیاث الدین جامی را که انتسابی بلند بدین
دودمان عالی داشت و بفضایل و مکارم متحلی بود بمنصب صدارت
ممتاز فرمودند و چون بتوفیق ایزدی چندین اخطار سفر قطع نموده
سیوه و بکر منزل شد قصبه لوهری که در کنار دریای سند روبروی
بکر واقع شده است مضرب خیام عالی گشت آنحضرت بنفس نفیس
خود در باغی که حوالی آن قصبه در نزاهت و لطافت عدیل نداشت
نزول اجلال فرمودند عمارات دلپذیر که در انجا تعمیر یافته بود
بذات اقدس حضرت جهانبانی رونق پذیرفت و سایر بساتین و منازل
بکارزمان رکاب دولت تقسیم یافت میرزا هندال چهار پنج کروه گذشته
فرود آمد و بعد از چند روز از آب گذشته منزل کرد و یادگار ناصر میرزا
نیز بعد ازو بآنجانب آب منزل گرفت سلطان محمود بکری که از قلعه

میرزا شاه حسن بیگ ارغون بود ولایت بکر را ویران ساخته استحکام
قلعه داری نمود و کشتیها را ازین طرف آب برده در زیر قلعه لنگر کرد
و این شاه حسن بیگ ولد میرزا شاه بیگ ارغون ست که چون حضرت
گیتی ستانی فردوس مکانی قندهار را ازو بزور گرفتند او بسند شتافته بر
بکر افتاد و تمامی این ناحیت را در تصرف خویش در آورد و چون موکب
همایون بقصبهٔ لهری فر نزول یافت منشور عالی بسلطان محمود فرستادند
که آمده احراز سعادت آستان بوس نماید و قلعه را بملازمان
درگاه سپارد او معروض داشت که من نوکر میرزا شاه حسینم تا او را
که او بملازمت نیاید آمدن من در آیین نمک خوردن پسندیده نیست
و بی رخصت او قلعه سپردن هم سزاوار و امثال این فضیحت تا سنی
شنود و آنحضرت او را معذور داشته میر طاهر و میر سمندر که از ملازمان معتمد بودند
پیش میرزا شاه حسین بتته فرستادند و بمواعید عنایات شرف امتیاز بخشیدند
میرزا شاه حسین فرستادها را بآداب دید و شیخ میرک که نقاوهٔ اولاد شیخ پوران
بود و جماعهٔ ارغون از قدیم بشیخ مذکور ارادت و اعتقاد داشتند بسم رسالت با پیشکش
لایق مصحوب ایلچیان پادشاهی بدرگاه معلی فرستاد و عرضه داشت نمود
که ولایت بکر محصول کم دارد و ولایت جاجکان در معموری و آبادانی
و کثرت زراعت و بسیاری غله ممتاز ست مناسب دولت آنست که عیان تربیت

بتصویب مستعطف سازند و از او در تصرف در آرند که هم سپاه دولت را فراغت خواهد بود و هم تو
بخدمت نزدیکی خواهم شد دولت بین قرین و سعادت همنشین آمد که
آنحضرت با نجیدود و نزول اجلال ارزانی داشته و بمجرد ورود تدریج و غم
از خاطر زایل کرده بسعادت رکاب بوس سرافراز خواهم شد و معروض
داشت که چون من بعز بساط بوس مستعد گردم باندک توجه حضرت
ملک گجرات در حوزه تصرف اولیای دولت خواهد درآمد و بعد از
انتظام مهام آن سایر ممالک هندوستان بدست خواهد افتاد
آن ناجوانمرد حقوق را بعقوق مبدل ساخته از در مکر و تزویر درآمده
سخنان راست نما را جلوه میداد آنحضرت میرزا هندال را بجانب پاتر
انخدود و تعیین فرمودند تا پنج شش ماه خود در تته بیشگاه لهری بسر بردند
که شاید حاکم تته راه سعادت پیش گیرد و درین اثنا بجهت سرافرازی
میرزا هندال بصورت او بحدود پاتر تشریف ارزانی داشتند و
بمقدم دولت فزا پایه سعادت او را سربلند گردانیدند چون زمان ظهور
نیر اقبال و طلوع نجم جاه و جلال که زینت بخش جمال صورت و معنی
و حسن افزای کمال دینی و عقبی ست نزدیک رسید اسباب حصول
این دولت عظمی و آثار وجود این عطیه کبری زبان زبان آماده شد
که بفیض قدوم آن نور بیرد در دایره ی دیده انتظار چندین هزار سال

قدسیان عالم بالا روشنی پذیرد و مشام امید زمانه از بوی تولد مقدم
آن ورده اکلیل خلافت ضیایی صبح سعادت گیرد آن بود که درین یورش
در خوبترین آنی و شریفترین زمانی و نهصد و چهل و هشت حضرت مهد
علیا قدسی اشتیانی مریم مکانی را که فروغ عفت و طهارت و نور
سلطنت و ولایت از جبین مبینش مهر درخشید بآئین پادشاهی و روش
بزرگی در حبالهٔ عقد در آوردند و جشن اقبال آراستند و از گنجینهٔ
انعام نقد بار بر فرق روزگار ریختند و لهار اقیم دولت مسرور و معمور
ساختند و خواجه هجیری جامی درین امر سعادت پیرا کمال خدمت و
عبودیت بجا آورده از آنجا همعنان دولت و اقبال متوجه اردوی
معلی شدند و مدتی چند دیگر مخیم سعادت بود و رفته رفته از بیدولتی
زمینداران گرانی غله و ویرانی ولایت روداد و پیوسته در خواطر میرزایان
که همرکاب و همعنان بودند اندیشهای سست و فکرهای نادرست که
در مشرب منافقان گوارا و مطبوع تواند بود میگذشت تا آنکه میرزا
هندال بموجب اغوای یادگار ناصر میرزا که پیوسته در باطن داعی
مخالفت بود بتحریک قراچه خان که از جانب میرزا کامران ایالت
قندهار داشت برخاسته بقندهار رفت و کس پیش یادگار ناصر میرزا
فرستاده از رفتن خود و طلبیدن او اعلام نمود چون این خبر

بمسامع قدسی آنحضرت رسید روز سه‌شنبه هیژدهم جمادی الاولی
نهصد و چهل و هشت بمنزل میر ابو البقا تشریف برده صحبت بزرگانه داشتند
و باعزاز تمام خدمت میرزا پیش یادگار ناصر میرزا برسم رسالت فرستادند
که میرزا را از خطرگاه بمسلک مستقیم صواب آورد میر بجا دشت رفته میرزا
را بسخنان سعادت آموز و مقدمات نصیحت آمیز از راه مخالفت باز
آورده بشاهراه موافقت رهنمونی کرد و بدین عقیدت و آئین
حقیقت خوانده از اندیشهای نادرست بازداشت و مقرر ساخت
که میرزا از آب گذشته ادراک ملازمت نماید و بعد ازین در پیشگاه
خدمتگاری و جانسپاری ثابت قدم باشد مشروط بآنکه چون بهکر بتان
فتح شود از سه حصه یک حصه از او باشد و چون بکابل نزول اجلال واقع
شود غزنی و چرخ و موضع لوهکر که حضرت گیتی ستانی فردوس مکانی
بوالد میرزا عنایت فرموده بودند باو تعلق گیرد و روز چهارشنبه
میر خدمت رسالت بتقدیم رسانیده مراجعت نمود و هم بکنار رفتن
میر واقف شده جمعی را بر سر کشتی فرستادند و بر میر تیرباران کردند
زخمی چند کاری بمیر رسید روز دیگر ازین عالم فانی بملک بقا پیوست
حضرت جهانبانی را ازین واقعه غم اندوز رقت تمام روی داد
و تاسف عظیم فرمودند و بر زبان حقائق ترجمان گذشت که از مخالفتهای

و سرکشیهاے برادران و حق ناشناسی نمک پروردها و بدبندگی
یاران و دوستان که ملک هندوستان از دست بیرون رفت
و چندین کافتهاے روے نمود همه یکطرف و واقعه میر یکطرف
بلکه آن حوادث طرف این نمیتواند شد و الحق بزرگی همین قدر
بود که از روے قدرشناسی فرمودند لیکن چون در ذات مقدس
حضرت جهانبانی خرده دوربین و عقل حق شناس ودیعت
نهاده دست قدرت بود در چنین مواقع که نظرگاه بزرگان دین
و دولت ست قرین عقل کامل بوده برضا و تسلیم گرائیدند و هرآئینه
در امثال این سوانح دانش ربانی که بسا مردم را پاے صبر از جا
میرود و هوشمند خدا پرست با عقل خداداد مشورت فرموده بنا
گزارده اگر بواسطهٔ هجوم عوام و استیلاے طبیعت باین نزهتگاه
نتواند رسید جزع و فزع که شیوهٔ دلبستگان عالم صورتست
گذاشته بتنگناے شکیبائی درسازد لله الحمد که آنحضرت اگرچه
بمقتضاے بشریت در اول حال قدرے مغلوب احزان و هموم
شدند لیکن برهنمونی عقل کامل بطرزے که بالغ نظران خداشناس
و درگلستان رضا و تسلیم گلدسته بند میوه چین باشند بسوانح کونی
شورشهاے گذشته بسینه درا و در لقه پیرایهٔ دهی دانستند و بدیده حقایق بین

تماشاگر شقایق این حدایق شدند بعد از پنج شش روز این سانحه بهجت بخش یادگار ناصر میرزا از آب عبور نموده سعادت ملازمت حضرت جهانبانی دریافت آنحضرت او را بروابط مهربانی پیوند روحانی دادند

فرمان شاه طهماسب بحاکم خراسان

فرمان همایون شرف نفاذ یافت که ایالت پناه شوکت و ستگاه شمساً للایالة والاقبال محمد خان شرف الدین اوغلی تکلو لله فرزند ارجمند ارشد و حاکم دار السلطنه هرات و میر دیوان بانواع اعطاف والطاف شاهی سرافراز گشته بداند که مضمون واجب العرض او که درین ولا مصحوب کمال الدین شاه قلی بیگ برادر امارت پناه قراسلطان شاملو روانه درگاه دولت پناه نموده بود در تاریخ دوازدهم شهر ذیحجه رسید و مضامین فرخنده آئین آن از آغاز تا انجام واضح و لائح شد و آنچه در باب توجه نواب کامیاب سپهر رکاب خورشید قباب گوهر دریاے سلطنت و کامگاری دوحه چمن آراے فرماندهی و جهانداری نور عالم افروز ایوان سلطنت و جلال سر سرفرازی جویبار سعادت و اقبال شجره طیبه گلشن شوکت و عظمت ثمره شجره خلافت و نصفت بادشاه برین و بحرین نیر عالمتاب فلک کامرانی پدر بلند قدر اوج خلافت و جهانبانی قدوه و قبله

سلاطین عدالت آئین مهتر و بهتر خواقین صاحب تمکین شهریار
عالی نسب تخت سروری پادشاه والاحسب مالک عدل گستری
خاقان سکندر نشان جم جاه عالیشان سلیمان تخت نشین سلطان
صاحب هدایت و یقین جهانبانان صاحب تاج و تخت صاحبقران
عالم و اقبال و بخت نور چشم سلاطین روزگار تاج فرق خواقین نامدار
المؤید من عند الله نصیر الدین محمد همایون پادشاه خلد الله تعالی
بغره حسب الآمال یوم المآل نوشته بودند چه گوید که چه مقدار
سرور حضور روی نمود — فرد — ای پیک صبا که خبر مقدم
دوست + خیرت راست بود ای همه جا محرم دوست + باشد آنروز
که به بزم وصالش یکدم + بنشینم بمراد دل خود همدم دوست +
اقدام بی ملال و توجه آن پادشاه فرشته احترام را غنیمت عظمی
دانسته بدانند که بمشتاق آن خبر خجسته ولایت سبزوار از ابتدای حمل
توشقان ئیل بدان ایالت پناه مرحمت فرمودیم و داروغه و وزیر
خود را به آنجا فرستند که بالواجبی وجوهات دیوانی آنجا را از
ابتدای سال حال متصرف نموده بمواجب لشکر ظفر اثر و خود در بایست
خود صرف نمایند و بدستوری که درین نشان مذکور شد مفصل بتفصیل در نظر
بر وفق عمل نموده از مضمون مطاع تخلف ننمایند و پادشاه کس از مردم

عاقل روزگار دیده که یک اسپ کتل و استر رکاب و یراق در
خور آن داشته باشد تعین نماید که باستقبال آن بادشاه صفا حسب
اقبال رفته با صد راس اسپ بدو که از درگاه معلی مع زین طلا جهت
آنحضرت فرستاده شد و آن ایالت پناه نیز از طوایل خود شش
راس اسپ بدو آسوده خوش رنگ قوی جثه که لایق سواری آن
شهسوار معرکه دولت و کامگاری بوده باشد انتخاب نموده و
زینهای لاجوردی منقش با عباهای زربافت و زردوز که لایق
اسپان و سواری آن بادشاه جمجاه باشد بر بالای اسپان
مذکور نهاده هر اسپ را به ملازم خود داده روانه گردانید و کمر
خنجر خاصه شریفه که از نواب کامیاب مغفوری مرحومی علیین آشیانی
انار الله برهانه شاه بابام بنواب همایون ما رسیده و بجواهر نفیس
لطیف مکلل بود مع شمشیر طلا دکمه مرصع جهت فتح و نصرت و شگون
آن بادشاه سکندر آئین فرستاده شد و موازی چهار صد توپ
مخملی و اطلس فرنگی و یزدی مرسل گشت که یکصد و بیست جامه جهت
خاصه آنحضرت است تتمه جهت ملازمان رکاب ظفر انتساب آن
کامیاب و غالیچه مخمل و دو خوانچه طلا بافت نمد تکیه کرکی استر اطلس
دو زوج قالین دوازده فرجی کونشکاسته خوش قماش و دوازده

چادر قرمزی سبز و سفید فرستاده شد بطریق احسن رسانده و دوازده
اشربهٔ لذیذه و لطیف سربراه نموده با ناهای سفید که با روغن
و شیر خمیر کرده باشند و رازیانه و خشخاش داشته باشد تکمیل نموده
جهت آنحضرت میفرستاده باشد و جهت مقربان مجلس عالی و دیگر
ملازمان فرداً فرداً ارسال می نموده باشد و آنچنان قرار دهد که
فردا در منزل و مقامی که نزول نمایند امروز چادرهای لطیف بصفای
سفید و منقش و سایه بانهای اطلس زر دوز کاربخانه و مطبخ و جمیع
کارخانهای ایشان مرتب ساخته نصب نماید که در هر کارخانه
ضروری آن مهیا باشد چون ایشان بدولت و اقبال نزول
فرمایند شربت گلاب و آب لیمو خوش طعم ساخته و ببرف و یخ سرد
کرده بکشند و بعد از شربت مرباهای سیب مشکان شهدی هندوانه
و انگور و غیره با نانهای سفید بدستوری که مقرر شده حاضر سازند
و سعی کنند که اشربهٔ تمامی در نظر آن سلطنت پناه دارند و گلاب و
عنبر اشهب داخل نمایند و هر روز پانصد طبق طعام الوان با اشربه
مقرر دارد که میکشیده باشند و ایالت پناه قزاق سلطان حاکم ایالت
ماسی حیفر سلطان و فرزندان و قوم خود را تا هزار کس بعد از سه روز
که آن پانصد کس رفته باشند باستقبال فرستد و در آن سه روز

امیران و لشکریان مذکور را رنگ برنگ بنظر درآورد و اسپان
توبچاق و تازی مقرر دارد که بملازمان خود بدهند که هیچ زینت
سپاهی را از اسپ خوب بهتر نیست و مهرو پای آن هزار کس
نیز رنگین و پاکیزه ساخته باشند و چنین قرار دهند که چون این امرا
بملازمت آنحضرت پرسند زمین خدمت و عزت بلب ادب بوسیده
یک یک خدمت نمایند که در سر سواری و غیره ناگاه میانه
ملازمان امرا و ملازمان آنحضرت گفت وگوی واقع نشود و هیچ
وجه از وجوه آزردگی بنوکران بادشاه نرسد و در وقت سواری
و کوچ لشکر امرا از دور دور فوج خدمت کنند و نوبت کشک نگاهبانی هر
از امرای مذکور که باشد در نزدیکی‌های محلی که قرار یافته باشد
زود نمایند و کنگاش خدمت در دست گرفته نوعی که در خدمت
بادشاه خود کسی خدمت نماید خدمت کنند و آنچه نهایت ملاحظه
باشد منظور داشته بعمل آورند و هر ولایت که پسند همین فرمان
را بوالی آن ولایت نموده مقرر دارند که آن امیر خدمت نماید و
مهمانی بدین دستور بظهور آورد که مجموع طعام و حلاوه و اشربه کمتر
از یکهزار و پانصد طبق نباشد و خدمت و ملازمت آن سلطنت
پناه تا مشهد مقدس معلی هر کی تعلق بدان ایالت پناه دارد و چون

امرای مذکور بملازمت رسند هر روز یکهزار و دویست طبق طعام الوان
که لایق خوان بادشاهانه باشد در مجلس عالی آن بادشاه گرامی
کشیده شود هر یک از امرای مذکور در روز مهمانی خود نه راس اسپ
پیشکش نماید که سه اسپ خاصگی باشد و دیگری با میر معظم محمد بیرام خان
بهادر داده شود و پنج دیگر امرای مخصوص به هر کس لایق باشد
بدهند و نه اسپ تمامی از نظر خجسته اثر گذرانند و ذکر نمایند که کدام اسپ
از نواب کامیاب است و هر یک که قبل ازین ذکر یافته باشد که از فلان
و فلان امیر باشد بگویند که آن حکایت هر چند باید نماست لایق خواهد
بود و بد نخواهد نمود و هر دستور که مقدور باشد ملازمان رکاب ظفر
انتساب را مسرور دارند و آنچه نهایت غمخوارگی و یکجهتی باشد بظهور
آورند و خاطر آنجماعت را که از گردش روزگار ناهموار قدری غباری
دارد بدلداری و غمخوارگی که درین نوع اوقات لایق و خوشنماست
مسرور گردانند و این دستور همه وقت منظور باشد تا بحضور ما رسند
بعد از آن آنچه لایق باشد از جانب ما معمول خواهد گشت بعد از طعام
متصرفات حلاوه و پالوده که از قند و نبات طبخ نموده باشد و
مرباهای متنوع و شربتهای خاصه که بگلاب و مشک و عنبر و شهد
معطر باشد بمجلس برند و حاکم ولایت بعد از تمامی این خدمات مذکوره

خاطر از ولایت اینجا جمع نموده تا بدار السلطنه هرات هر که رفیق خدمت
و ملازمت بوده باشد دقیقه از دقائق خدمت و ملازمت نامرعی
نگذارد و چون بدوازده فرسخی ولایت مذکوره رسند آن ایالت
پناه یکی از اویماق کاردان خود را در خدمت فرزند اعز ارشد
سعادت بار گذارد که از شهر و خدمت آن فرزند خبردار باشد باقی
لشکر ظفر اثر از شهر ولایت و سرحدها از هزاره و نگدری و غیره تا سی
هزار کس که بشماره صحیح رسد از ملازمان کو یکی ایالت پناه آنها همراه
برداشته استقبال نماید و چادر و سایبان و اسباب ضروری از
شتر و استر قطار همراه ببرد و چنانچه اردوی آراسته نظر سعادت اثر
پادشاه درآید و چون بملازمت آنحضرت سرفراز گردد پیش از جمیع
حکایت از جانب ما دعای بسیار رسانده و در همان روز که بملازمت
ممتاز گردد تبرک و قاعده لشکر وارد و نزول نماید و آن ایالت پناه
بجهت ایستاده در خدمت جهاے طلبیده سه روز در آن منزل
مقام کنند روز اول جمیع لشکریان ایشان را خلعت فاخره که اطلس
و کمخاے یزدی و دارائی کاشی مشهدی و خفائی باشد مخلع سازند و جمیع
را بالاپوش مخمل بدهند و بهر نفر از لشکریان و ملازمان دو تومان
تبریزی یوم الخرج بدهند و حلواهاے الوان بدستوری که مفصل

شده سر براه نمایند و مجلس ملوکانه بیارایند که زبانها تحسین آن
گویا باشند و آفرینها بگوش عالمیان رسد و تفصیل لشکر ایشان
داده روانه درگاه عالی نمایند و مبلغ دو هزار و پانصد تومان
تبریزی از تحویلات سرکار خاصه شریفه که در دار السلطنه مذکور میرسد
باز یافت نموده صرف ضروریات نمایند آنچه نهایت بندگی و خدمت
باشد بجا آن منت داشته بظهور آورند و از منزل مذکور تا شهر سه چهار
روز بپایند هر روز مهمانی طعام بدستور روز اول بکشند و باید که
در هر مهمانی اولاد و عظام آن ایالت پناه مانند چاکران و خدمتگاران
کمر خدمت بر میان بسته آداب ملازمت بعمل آورند و بشکر آنکه این
نوع پادشاه که هدیه ایست از هدایای الهی مهمان ما شده در ملازمت
و خدمت آنچه نهایت تردد باشد بجای آورند و تقصیر ننمایند که
هر چند انواع جانسپاری و خونگرمی نسبت بآنحضرت بیشتر بجای
آورند پسندیده تر خواهد بود و چون قرب الشهر خواهند رسید مقرر دارند
که امروز درون باغ عیدگاه سر خیابان چادرهای درون
اطلس قرمزی میانه کرپاس طبی و بالاهی متقالی اصفهانی که
درین ایام اهتمام داده عرض نموده بود ترتیب دهند و ملاحظه نمایند
که هر جا خاطر عاطر آنحضرت مسرور باشد و در هر گل زمین که در آب و هوا

و لطافت و نزاهت امتیاز داشته باشد رضاجوی بوده در خدمت
آنحضرت دست ادب ملازم وار بر سینه نهاده پیش رود و عرضه
نماید که آن اردو و لشکر و اسباب تمام پیشکش نواب کامیاب ست و خود
در راه و سرکوچ و مبدء هم خاطر اشرف را بهمزبانی که در کمال استحکام باشد
خوشوقت سازد و خود از منزل مذکور که فردا بشهر خواهند آمد رخصت
طلبیده متوجه ملازمت فرزند گردد و صباح آن فرزند اعزاز شده بعزیمت
استقبال از منزل بیرون آورد سر و پایی که در نورد زرباررسال بدان فرزند
ارسال داشته بود بهم پوشانند و یکی از سفید ریشان و اوباق تکلو که پسندیده
و معتمد آن ایالت پناه باشد در دار السلطنه مذکور گذاشته فرزند
مذکور را سوار کند و در وقت توجه بشهر ایالت پناه قزاق سلطان
را در خدمت نواب دارد و چادر و شتر و اسپ گذرانند که چون فردا
نواب کامیاب سوار شده ندارد و نیز کوچ کند و ایالت پناه مشار الیه
بدرقه باشد و چون فرزند مذکور از شهر بیرون آید قدغن نماید که جمیع
لشکریان لباس سقر سوار شده متوجه استقبال شوند و چون نزدیک
آن بادشاه عظمت دستگاه رسند چنانچه میان ایشان یک تیر پرتاب
بوده باشد آن ایالت پناه پیش رفته التماس نماید که بادشاه از اسپ
فرود نیایند اگر قبول کنند در ساعت باز کرده و فرزند به حضور در آرد را

از اسپ پیاده ساخته بتعجیل روانه گشته زان ورکاب آن پادشاه
سلیمان بارگاه بوسیده قواعد خدمت و حرمت و عزت انچه مقدور
و ممکن باشد بظهور آورند و اگر نواب کامیاب قبول نفرمایند و پیاده
نشوند اول فرزند مذکور را از اسپ فرو آورند و خدمت کنند اول
آنحضرت را سوار کرده دست بادشاه را بوسه داده فرزند مذکور
را متوجه سواری سازند و بدستور سوار گردانند و متوجه اردوی
خود و منزل و مقام مقرر شوند و آن ایالت پناه خود نزدیک فرزند
مذکور در خدمت بادشاه باشد که اگر بادشاه سخنی و حکایتی از فرزند
ارشد استفسار نمایند و آن فرزند بواسطهٔ حجاب جواب آن چنانکه
باید نتواند داد آن ایالت پناه جواب لایق عرض نماید و در منزل
مذکور آن فرزند بادشاه را رهمائی نماید بدین دستور که چون جایگاه
نزول نمایند فی الحال سیصد طبق طعام الوان بطریق
ماحضر مجلس بهشت آیین آورند و بین الصلوتین یکهزار و دویست
طبق طعام الوان بر طبقهای لنگری که مشهور است بمحمد خانی و دیگر
اطباق چینی و طلا و نقره سرپوشهای طلا و نقره بر روی آن خوانها
نهاده بمجلس آورند و بعد از ان مربیات لذیذ انچه ممکن باشد و
حلاده و پالوده بکشند پس هفت راس اسپ لایق ورعنا از طویل

آن فرزند ارجمند جدا نموده جلهاے مخمل واطلس پوشانیده و
تنگ قصب باقی ابریشمے برجل مخمل منقش وتنگ سفید برجل مخمل
سرخ وتنگ سیاه برجل مخمل سبز بکشند وباید که حافظ صابر قاق
ومولانا قاسم قانونی واستاد شاه محمد سرنائی وحافظ دوست
محمد خافی واستاد یوسف مودود ودیگر گوینده وسازنده مشهور
که در شهر باشند همه وقت حاضر بوده هرگاه بادشاه خواهند
بهیچوقت بنغمه وترنم پرداخته آنحضرت را خوشوقت سازند وهرکس که
قابل آن مجلس تواند بود در خدمت از دور ونزدیک بوده باشد که
بوقت طلب حاضر گردد واوقات خجسته ساعات ایشان را بهر نوع که
بتوانند شگفته داشته باشند ودیگر شنقار وباز وچرخ وباشه شاهین و
بحری وآنچه در سرکار فرزند وآن ایالت پناه یا اولاد بوده باشد
پیشکش نمایند وملازمان ایشان را تمام خلعتهای ابریشمی از هر جنس
وبهر رنگ علیحده علیحده فراخور آنکس از الوان مخمل وخارا وتکمه کلابتون
وطلا بافت بپوشانند وچون بمنزل خود روند وملازمان ایشان را
بنظر خجسته اثر آن فرزند ارجمند درآورند آن فرزند بخلق کریم که میراث
آبا واجداد اوست بدیشان معاش نموده بهریک از ایشان جامه اجدا
سپرو سرو پا واسپ فراخور هرکس بدهد انعام زیاده از سه توبان

نیا شند و دوازده تقوز پارچه ابریشمی از مخمل و اطلس و کمخابی فرنگی و یزدی
و تافته و شاهی و غیره که بغایت لطیف باشد و سیصد تومان زر نقد
در سی کیسه با قماش مذکور بکشند و بلشکری بهر نفری سه تومان تبریزی
که ششصد شاهی باشد بدهند و سه روز در سیر خیابان و کارزگاه سیر
میفرموده باشند و درین سه روز از در باغ چهار باغ شهر که منزل پادشاهان
است تا سر خیابان که در باغ عیدگاه است بفرمایند که محترفه اصناف
چهار طاق بندی و آئین شیرین بندند و بهر صنعتگری یکی از امرای مذکور
را شریک سازند تا بتعصب یکدیگر هر صنعت و شیرین کاری که دانند بعمل
آورند الانسب آنست که چون پادشاه آن مرز و بوم را بقدوم فرخنده مشرف
ساخته اول بشهری که آن نور چشم عالمیانست بوجود خود آنرا مشرف
خواهند ساخت بنظر کیمیا اثر ایشان از مردم خوش طبع و شیرین گوی که در شهر
هستند در آورند که باعث سرور باشد روز سوم که ازین چهار طاق و
خیابان شهر و صفا دادن چارباغ فراغ خاطر روی نموده باشد چارچیان
را در شهر و محلات و حدود و مواضع نزدیک شهر مقرر دارند که جار نمایند
و کل تماشائی مرد و زن صبح روز چهارم در سر خیابان حاضر گردند و در همه
دکان و بازاری که آئین بسته قالی و پلاس فرش انداخته باشند عورات
و بیگها بنشینند و چنانکه قاعده آن شهرست عورات آینده و رونده

در مقام شیرین کاری و شیرین گوئی در آیند و از هر محله و کوچه صاحبان
نغمه بیرون می آمده باشند که در بلاد عالم مثل آن بنا شد تمامی آن
مردم را استقبال فرمایند بعد ازان پادشاه را بعزت و ادب گویند
که پای دولت در رکاب سعادت نهاده سوار شوند و فرزند در پهلوی
آنحضرت چنانکه سر و گردن اسپ ایشان براه روند و آن ایالت
پناه خود از عقب ایشان نزدیک میرفته باشند که اگر از عمارات
و منازل و بساتین هرچه پرسند جواب دانسته و سنجیده عرض نمایند و
چون بسعادت بشهر در آیند چارباغ را سیر فرمایند و در باغچه که در هنگام سکن
نواب همایون مادران بلده طیبه جهت بودن و خوب کردن و مشق و خواندن
تعمیر یافته بود و بحال مشهورست بباغ شاهی نزول ایشان فرمایند و حمام
چهارباغ را سفید و پاکیزه سازند و بگلاب و مشک خوشبو کنند که هرگاه میل فرمایند
محل آسایش بدنی باشد روز اول فرزند بطعام و افر مهمانی نماید و چون
ایشان بفراغت متوجه خواب شوند آن ایالت پناه خود بدین دستور
تمهید مهمانی کند که مذکور خواهد شد چون ایشان بشهر در آیند همان روز
عرضه داشت نماید و روانه درگاه معلی گرداند و مقرر شد که معزالدین حسین
کلانتر دار السلطنه هرات مردی خوش نویس صاحب وقوف تعین نماید
که از روزی که آن پانصد کس استقبال نمایند تا آن روزے که

بشهر در آیند روزنامچهٔ منقح نوشته به ثبت و مهر آن ایالت پناه رساند
و جمیع حکایات و روایات بد و نیک که در مجلس گذرد بقلم گرفته بدست
معتمدان داده روانه درگاه معلی گردانند که بر جمیع اوضاع احوال ایشان
ما را اطلاع حاصل شود و مهمانی آن ایالت پناه بدین دستور که طعام
و حلاوه و شیر و میوه سه هزار طبق کشیده شود و یراق ضروری که
مذکور بدین دستور سربراه نماید اول پنجاه چادر و بیست سایبان و
چادر بزرگ الاتیه که جهت خاصه ترتیب نموده عرض کرده بود و با دوازده
زوج قالی دوازده ذرعی و ده ذرعی و هفت زوج قالی پنج ذرعی
نه قطار بار بردار و بیست و پنجاه طبق چینی بزرگ و کوچک و دیگر اطباق
و دیگها تمامی با سرپوش سفید قلعی کرده پاکیزه داشته باشد و قطار
اشتر و نقود در مهمانی خود آن ایالت پناه پیشکش نماید و امرای
مذکوره را امر شده بود که مهمانی نمایند بدین طریق که طعام و حلاوه و پالوده
یکهزار و پانصد طبق بکشند و سه اسپ و یک قطار شتر و یک قطار
اشتر که آن ایالت پناه اول آن را دیده و پسندیده باشد پیشکش
نمایند و حاکم غوریان و فوشنج و کرشود در رود ولایت خود مهمانی
نمایند و حاکم باخرز و جام مهمانی نمایند و حاکم خاف و ترشیز و
شاده و محولات در محال سرای فرهاد گنج فرسنگی مشهد مهمانی نمایند انتهی

انتخاب از کلیات یغما

یکی از دوستان نگارش یافته است

اسپ کاهافزوده بازگشت سرکار و همراهان آویزهٔ گوش و پیرایهٔ هوش آشنا
پاک پیوند ما را این نوید که خوشتر از زندگانی جاوید است چه سود درگاه
نیاز آمده برامش و آرامشی بیرون از چنبرهٔ اندازه و گران انباز شدم
دریافت همایون بزم مینو نمون اچار اسپ بی سپار سامان و در بند بودم
و بدین اندیشه خرسند که وهی دو لقوه دیدار و گفتار یاران زهر هم گدازش
فتنه گیر و دیگر پیوسته هم که از کوب دگنده جدائی پای فرسوده پیاره و
گزند پستی پیوند گردن افراز و سربلند گردد یکی از یاران کار آگاهم
در گذارگاه فراز آمده باز پرسید که ازین بلند پرواز سپهر انداز رسته
آهنگ کدام شاخ است و درین هنجار یاد کرد ارت اندیشه کدام
شاخ گفتم بسوی خجسته دیدار بزرگ استاد و خویش یار گویانم و بکوی
راه سپر و ر خویش یار جویان گفت آری - همچنان میرو که زیبا میروی
ولی رهسپار کارش اینک از راه رسیده و تازه رخت از پشت را
انجامم پیشگاه کشیده بار رنج شب بسماری و شکنج رهسپاری بکاهش

نیروی انجمن و پروای هست و بود و گفت و شنود و تو با من باشد
اکرام ورزش بجود بازمانی و لگام بازگردانی تا آسودگیهای گاه را
چاره ساز فرسودگیهای راه فرماید بکیش من و پیش خرد خوشتر نماید
پندش استوار دیدم و تلخش شیرین گوار کاربند آمده راست چون
خویش برگشتم بجواست بار خدای و رهنمونی فرخ اختر فرودا با شکوهان
کام سپار و کام گذار همایون بزم خداوندی و گردن افراز گردون
سربلندی خواهم شد گرامی سرور والا گهر حاجی را ازین خاکسار ستایش
و درودی پاک از آلایش بیتال و تر فروشی که شیوه زبان بازان
است و پیشه نیرنگ سازان بر سرده جداگان نامه را پوزشی
لابه آویز درخواهند

بیکی از فرزندان خویش نوشته

گرامی فرزندا نامه همراهی سرباز رسید مژده تندرستی شکسته روان را
رامش افزا آورد و در باب جعفر مهرجانی و کان جستن داستانی
گزاف است و گفتار آن نسنجیده سراسر سردی همه لاف هنگامه بیکم
با سرکار حاجی سید مرزا در کلاته و هنو کار میکردیم و هر کس را بار سیدادیم
شبی او را خواستیم و بنزبانهای چرب و نرم و گفتارهای شیرین و گرم
که مار را از سوراخ کشیدی و مرغ از شاخ نشستنا راند هم و افسونها خواندیم

مگر راهی بدست افتد و ماهی امید بشست آید پاسخی که بازگفتن توان
از لب باده سرودش در گوش نرفت و چیزی که در تراز وی پذیرش
سنگی داشته باشد از گذارش بیرون هست و بودش پسند دانش و هوش
نیفتاد و سرانجام جستجو گفتگو شد که چندی پیش ازین بازهم بلوچ بیراهه
ی بسیار سامان بزد و بودم نزدیک پسین روزی از دورم چند
کوه کوچک و پشته بزرگ فراز آمد درخشنده خاکی زرد رنگ بر دامان
ماهوری بلند و دیدم بگمان اینکه کانی باشد و این خاک از ان سنگ
نشانی نیست مشتی برگرفتم و در یزد نزد هر دو زرگر بردم که این را در گدازش
آزمون کن و بر او از انهم از در راستی و درستی رهنمون شو هر دو زرگر
بستد و برفت و هر هنگام جویا شدم افسانه دیگر ساخت و بهانه دیگر
جست سرانجام دل از امروز و فردای او بتنگ آمد و مینای
امید و شکیبم بسنگ بی آگاهی که آن خاک چه بود و زرگر بیباک چه کرد
سر خویش گرفتم و راه بیابانک پیش پس از روزگاری دیر بازم
پیام فرستاد که خاکی نیک گوهر است همانا کان زر باشد بیشتش فرست
و اندکیش مده که این اندک نمود بسیار است و این مشت نمونه
خروار پس بدین مژده که مرده زنده کند و خواجه بنده نان در انبان
نهادم و سر در بیابان شعر

بیسر و پا سپید و پهم تا بکجا سر نهیم   بارگی شاه شد گردن ما ور کمند
سنگی نماند که از آبله خون خیز گام هم برادر رنگی نخاست و خاری نبود
که از پی سپار بهای من گلزاری نشد این پایه نگاپو و جوشش
دوندگی و کوشش از آن گنج خاک بر ورد جز رنج روان سودی
و از آن افروخته آذر که دیده فروز درویش و توانگر است جز دودی
بچنگ و چشم نیفتاد گل بپای خار آورد و گنج جویائی ما شکسته دل
و گسسته امید بسر گشتیم و چون و بستگی بود روزی دو چاره خستگی
و درمان شکستگی کرده برگشتیم ماهی کما بیش باز زندگی دوندگی رفت
در فراز و نشیب آن کوهساران نخچیروار و مرغ آسای شیوه جستن و
پرندگی بود همچنان بار ما نه آرزو در تنگ سیمرغ و شاخ آهو ماند همچنین
در راه جویائی و پهنه پویائی رگها گسستیم و استخوانها شکستیم همه آب
بهاون سودن آمد و حساب گنج سودن بشمر اخو دل دردمند است
ریش را تو نیز مرهم مزن بر سر ریش نیش این بگفت و آهی سرد از سر درد
بر آورد و اشک بیچاره رنگ برگونه کهرباگون فرو ریخت و دست
بر ناله آسمانی زد که این گفت را پاک از آلایش کاستی دان و
بنیادش از سر تا بن همه بیراستی گفتنش بیهوده شدست تا آنکه بوده
آن خاکی از چه خاست و بدین شوره بوست که دیوار زیلو مردم

بی باکش درغریواست چهره رزنگ ازچه رست گفت این دهستان
در آن کشور افسانهٔ هر روز نیست و انجمن آرای هر کوی و برزن
پیمبر هم از پی این راز نگفته و کمان نهفته گر بیانم گیرند و بر پوزشش
که بر گمرهی و بی آگهی کار بندم در بند بند سر انجام کار بکشند و کوب
انجامد و شمار بیند و چوب هرخ سازم اگر بسیج کشند و ودند آسیا
سجا بسیج ساز سامان آن هرزه بنارم و بسیج بهشت آیین کشور
را کام از کام بپندارم چون چنینش دیدم و گفتارش بر این
پسنجار شنیدم دست از او باز داشته هست و لوش باد انگاشتم
و گفت و لشورش لاغ پنداشتم همه گفتار و کردارش پیچ و پیچ است
و پیچ و پیچ گاهی راست نگوید و گاهی درست نجوید آن است
که باده در آتشها و گزاف سرابهاست از بر آن گرامی فرزندانش کار
نباشد چون شد که این پیچ پایه سخن از وی استوار گرفتی و سنجیده
بسر کار خان کردی کمان از جان نپسندیدی بازگفتی خامه سکاری
تا چند سخته خواری تاکی ع

پاسخ دانسته گو ای مرد دانا یا خموش

سکاری بد فرجام است و شماری زشت سرانجام ز شمار بهرزیان
دروش کردانی و لوانی سر کار خان را پیوند مهر از این اندیشه

درگسل و خود را ازین دریای کشتی‌شکن بپاد بانی دانش برکران
کش که ازین گون خرکان زر خواستن در خواه سیم و از سنگ
سیاه است و خواهش مهره از مارچوبه گیاه مبادت برآنچه گفتم سخنها
کوتاهی افتد که بی‌سخن کوب تباهی خواهی خورد و تا رستاخیز آلوده
روسیاهی خواهی ماند زندگی پاینده و پایندگی فزاینده باد

یکی از محبان حقیقی نگارش داده است

شنیدم جهان دانش و مردمی حاجی ابوالقاسم فرخجسته دیدار ارزانی
داشته اند و گردن و دوش من بنده و سرکار را از فرخ رسید خود که
دلهای خسته را نوید است و درهای بسته را کلید سیاهی سپاهان
ننگ گذاشته بامدادان دریافت همایون دیدارش را کام گذار و پویه
شمار بودم از آن پیش که رخش بدرگاه و رخت بفرگاه رسد
فرستاده بندگان فراز آمد و نوشته که بی هیچ درنگم خواسته بود بازپیرد
پیشه پوزش شک دیدهم و باره سرکشی لنگ بی‌سخن پذیرش فرمان را
راه اندیش آن فرخ انجمن گشتم و تماشاگاه آن خرم چمن بهشت
فرشته ایست بر این بام لاجورد اندود و حصار که پیش آرزوی بیدلان کشد دلو آ
پیشگاهم از بزم مینو آیین سرکارش فرمان بازگشت افتاد و نماز اندیش
و نیاز انگیز گروهی امید که بهشت جاوید است خواهم سپرد گل‌چینم نه گلچین

گنجینه دارم نه گنجینه شکار بی هیچ اندیشه و گمان یادداشت را بستان
دیده و بنیاد بینورش منه که دیده در راه و از چشمه است سفیدست
اگر فرمان دهی نگارنده آن بستوچهای خانه اگر چیزی از میان انداخته
یا به بیهوشی و فراموشی سخنی نادرست و بی هنجار پرداخته باشد
در خورد آگاهی و توان خود درست و بیش از آنکه ترا در گمان
گنجد و ترازوی اندیشه این و آن سنجد بهتر از روز نخست خواهم کرد

٭ زندگانی فزون باد ٭

انتخاب از کلیات غالب

خواستاران گرمی هنگامه بینش را در نورد نیرنگ گردش رنگ به نوی نوید
که چنین رونمای نگارخانه را پرده از پیشگاه برداشته اند که در ان
شگرف آیین کارگاه بشمار شگرفی آیین کار پیکرارایان دیده وران را تماشا به
بیخودی رومی آورده وانگونه فروماندگی دست بهم داده که اگر رستخیز را
همه آن گیری که در پیکرکده هاے پایای پویه بانای را برفتار آورد
پیوندروی نیاز رانی و پشت دست بهزاد از زمین نتواند گست همانا
از نگارخانه آن کارنامه مینو بارنامه خواهیم که شادروان نشیمن نازاست
ودآرامش گاه پری پیکران را از سرگذشت شهریار انست و سرنوشت
روزگاران ورنه این نی بے نوا که مرغ دست اموز دستانسرا ستی
بروسعه دیوار پیکرستان زمزمه سنج چراستی من که از تباهی دانش و
وناسازی خوی پیوند رامش وآرامش و اندیشه بزنافهمی و تا خود
را بهشت از سوهان تیزی گام آبله سای و درین کوه به پیاله داغ
پلنگ شوربه بپیمای نیندیشیدمی از خویش خوشنود نیافتمی سینه

چون زنبور خانه رخنه های بهم میای را انشانگاه ودیده چون دلفریبای
پروانه خوبانه های قره در خساره بهم سوز را فزود آمد بجای اینک
در پرده گذارش این گزین نگارش بخوابگاه بیدار بختان غنوده پیکرد
نشستن جای خداوندان اورنگ وافسر کرشمه سنج میکند رم وبد انسان
که در گلگشت چمن بر کنار خیابانها بشاخ گل دست سائی و گلچین گزند
نشانها شاهان گذشته یک یک در اندیشه می شمرم دلاویزی
پرچم نشانهای لشکر کشان کشورکشای پیش کش مارا که بگفتار لشکر
وکشوربند از زبان نکشایم سخن در انست که درین ستوده آئین
راه سخن گشوده کسی است که دل آزاده روزبند هوای او بسی است
خوشا دانا دل هنر دستگاه فرخا کردار گذار کار آگاه مهرورز کین فراموش
اهرمن دشمن یزدان دوست فرزانه بافر و فرهنگ جواد الدوله سید
احمد خان بهادر عارف جنگ آن که خامه را در نگارش افسون زنده
کردن نام بدان روش روانی داد که نام آوران روز فرو رفته را
زندگی جاودانی داد پیوند خویشی خجستگی باخویش از خویشتنی تری به ابختی
استوار شد و فرجام یگانگی فرخی باگوهرش از یگانگی روشنی به مهر پاره
آشکار شد با همگنانش دلیست از فرزانگی به آئین مردمی دانا و بابخش
پیمان مهری است از دلنشینی به پیوند خون مانا سخن که پیوسته

برد و سودگی تار و پود و پیوند کهنه خویشتن از گهرهای گسسته خنده داندان
نماداشت به پست پارسی این گرامی هنرور جامه خسروی و پیرایه نوی
یافت از او هر دو بهمزد کارگزار را بهم آفرین که تا در هر اسهنای فرخنده
گزارش که جز گزاردن که داد پشیمان و افزودن آگاهی پیشنهاده
ندامت پای گزاشت از آن دست سخن راند که هم به رفتگان سپاس
نهاد و هم آیندگان را آفرین گوی ساخت درین شگفت آورد
گفته غالب پلنگینه پوش پلاس نشین که بدین نمودی بود که اکنون
دارد هم اکنون نیز خویشتن از نیامدگان دور نیست و آینده پیداست
که خود از رفتگان خواهد بود هر آینه از رهگذر این رهبر که آورده شد
و به نموداری این نشان که انگیخته اند در کردار پسندی و سپاس پذیری
با رفتگان هم اندیشه و در کردارستایی و آفرین خوانی با آیندگان هم
نواست گوئی گفتار من در انجام این نامه هوش افزار رفتگان را
به شنودن آوازه دیرپایست و زود بیایی پاسخ است و آیندگان
را به سرودن زمزمه زود بیاید و دیر بپاید فرخ شادم که نگارش
به فرخی انجام پذیرفت و خامه از جنبش آرام یافت نی نی به فرخی
انگاه نازم و شادی و تیره اندران هنگام روا باشد که روان دستگیر
اندیشه بروشنائی روشنائی خرد که فروغ فره ایزدی است کریوه

دشوار گزار پندار پیدای را از میانه بر کرانه ره سپرد و مرا زین شاه راه بپالا دوی برد میخانه نیستی فرود آورد بو که از می مرد افگن ان چمنستان پاره به سفالم ریزند تا به سیه مستی آن باده روشن انبوای نمایش از دار زوار زهم پاشد و نمودهای بی بود از پیش نگاه برخیزد نه از فرخی رنگی پاید و نه از شادی بوئی نه از مستی نامی ماند و نه از هستی نشانے

غالب بریدم از همه خواهم گزین بس ۔ کنجی گزینم و بپرستم خدائے را

انتخاب از نثر ملا ظهوری

نثر اول

سرود سرایان عشرتکدهٔ قال که بنورس سر البستان حال کار کام و زبان ساخته بشهد ثنای صانعی عذاب البسیانند که چاشنی نغمهای شکرین در رگ و پی نی دوانیده و خوش نفسان چمن نشاط که ببسط بساط انبساط پرداخته بزلال حمد خالقی رطب اللسانند که گل ترانهای تر از شاخسار صوت و صدا او مانیده محمل شوق حجازیانش بصدای تال هندیان زنگله بند و زخم جگر عراقیانش بنهاب تار طنبور ترکان در شکرخند جلاجل اوراق درختان بهوای او ترانه ریز و بلبلان منقار بلبلان بنوای او نغمه خیز

مثنوی

درین بستان سرا انگنده غلغل — سخن گردید گلبن نغمه بلبل
زبان را مطرب بزم دهن کرد — نفس را او ملکش ساز سخن کرد
بضبط نغمهٔ اسرار پرداخت — ز صندوق تن خلق ارغنون ساخت
رباب از مغز راز آمد بگفتن — شدش خشک از غم او پوست بر تن
گل داغش کسی را رسته از شاخ — که چون نی استخوانش گشته سوراخ

چونی آنکس نفس در نغمه افگند | که از کاهش سراپای خود آگند
چو از دردش شود پشت دوتا چنگ | دود و دل تارهای ناله در چنگ
پرده خالی برند از نغمه دوست | ببین دف را که چون بر سینه دو پوست

درود با ساز و برگ بر نوازنده امتان که قانون دین بمضراب هدایتش پر صداست و صلوات پر شعبه و آوازه بر آل و اصحابش که به یکشتی قراعت شان ساز شفاعتش نغمه زاست

رباعی

سلطان رسل که جمله را تاج سرست | قانون بقا طفیل او نغمه سرست
در چار حد از شعبگی او زده دم | هر کس ز دوازده مقامش خبرست

اما بعد فرده شنیدن را بگفتن سخن شهنشاه سخنور نکته پرور نغمه پرداز ترانه ساز عرش طارم فلک خیم کیوان همم مریخ حشم خورشید علم برجیس شیم ناهید نغم عطارد رقم قمر خدم خلیل نوال یوسف جمال داود الحان سلیمان مکان عدل افزای ظلم کاه ابراهیم عادل شاه خلد الله ملکه و سلطانه و افاض علی العالمین بره و احسانه

مثنوی

جهاندار و جهانگیر و جهان بخش | فلک قدر و فلک تخت و فلک رخش
کف همت دم شمشیر جرأت | دماغ هوشمندی مغز فطرت
خلیل کعبهٔ دل زو صباهی | بر و صادق ثنای قبله گاهی

چنین تارک پی افسر که دارد / شهنشاهی بجز او دیگر که دارد
اگر بد مست عیشستان ز جامش / وگر زر مست رنگین از حسامش
ز عدلش گوی عدل دیگران چیست / باو نازد لقب نوشیروان کیست
تفاوت کفر و دین آمد بمعنی / میان عدل او تا عدل کسری
ز بیداریش خواب ایمن ز نالش / بچشم پاسبانش کرده بالش
ز تیغش پیکر خصمان دو پیکر / ز گرزش فرق قهارا سپیه مغفر
سمندش را سپند از خال محبوب / کمندش را شخ از نگاهی مجذوب
مه نو حلقه در گوش رکابش / یکی از تیره داران آفتابش
سنانش چون علم سازد سرانگشت / شود تسبیح ساز از مهره پشت
بر انگیزد بهر جانب که لشکر / بگیرد گرد در روی راه صرصر
بکین چرخ گر رخ بر فروزد / نگه در چشم مهر و مه بسوزد
ز جودش قطره در بحر گنجید / ز خلقش نفحه در غنچه پیچید
سخنهایی که نشنیده شنیده است / فراست را تو گویی آفریده است
خبر از راز پنهانش دادند / سواد خط پیشانیش دادند
دعایش گر نگردد با اثر رام / اثر از دم رمد چون وحشی از دام
بجا نها تخم مهری کشت از ان دست / که در هر سو صد انبار دلش هست
بمهر از مهر ورزان بر سر آمد / غرض عشق و دل او جوهر آمد

نه تنها عشق را پشت و پناهست　　برای حسن هم امیدگاهست
دماغ از تار موی او تتارست　　نگه را باغ روی او بهارست
نهد خور هر طرف دامی ز تارش　　کز آن رو پرتوی گردد شکارش
ادب در پیشگاهش پیشکاری　　جبینش را حیا آیینه داری
بزیر قصر قدرش در تماشا　　سر پشت عقل و دست بالا
خلایق جمله مفتون هوایش　　و کیلم من همه جانها فدایش
بخلقش حق نداده احتیاجی　　دهد ما را برای ما رواجی
دهد صد بحر و کان را حاصل از دست　　نیارد داد اما یکدل از دست
کسی را زیبد اندازِ نثارش　　که باشد عالم جان در کنارش
زهی اسکندر افلاطون فطنت که دانائی و دارائی از وجود ذیجودش بهم پیوسته
حسن تدبیر و رای بدترانه یزدکه بسر انگشت نغمهای مسرت افزایش گوش
محنت و غم می مالند بشمیم خلقش سمن را ختن ختن نافه در جیب و
دامان و بنسیم لطفش غنچه را چمن چمن خنده در زیر لب پنهان بتوفیق
زمزمهٔ ستایش نطق را دم نوازش تقریر و بتوفیر اجارهٔ دعایش
صدق را کف اجابت پر از گوهر تاثیر فرمان قضا را امضای حکم
نافذش در کار و نسخهٔ تقدیر را بلغهٔ تدبیر صائبش بر کنار شمال گلشن
وفاق را تاکید غنچهٔ دل شگفانیدن و صرصر کوی نفاق را تهدید غبار

بر خاطر نشانیدن حرز قتل بدعهدان جلاد اجل با شحنه غضبش
هم سوگند بوده کارخانه محبتش سررشته عمر با عشرت دوام هم پیوند
نغمه قانون عدالتش ملک نوازی شعله کانون سیاستش ظلم گداز
سطوتش زور در پنجه شیر شکن رزمش اجل در خون فگن الفتش رم
آهو ربا بزمش جام بر جم پیما آب تیغش آتش خرمن زندگانی
باد تیرش صفیر مرگ ناگهانی رایتش سرو بن گلشن فتح و نصرت خنجرش
ماهی دریای ظفر کمر سعی بمعاضدت مرحمتش چست و شکست هنر
بمواسات تربیتش درست گوهر در نظرش بقدر تر از ریگ بصحرا
وعده اش بوفا نزدیک تر از موج بدریا باستعاره بحر کفش ابر را
دُر افشانی بوده تشبیه رخساره دلفروزش آفتاب را درخشانی
با سنگینی حلمش گرانی کوه سبکی کاه و با علو قدرش بلندی سدره
پستی گیاه سخن با آن بلندی که از کوتاهی سقف فلک حد جا
خمیده در انداز آستان بوس ثنایش سر بزیر پا کشیده تعداد
فضائل و حصر کمالاتش آب دریا بکیل مشت پیمودن و ریگ صحرا
بانگشت شمردن است اهل زمان شکر این عطیه عظمی که بادراک زمان
ابد پیوندش مفتخر و مستسعد اند واجب و لازم است خصوصاً بر ساکنان
عرصه دکن که در هر طرف مجلسی و در هر گوشه محفلی آراسته و پیراسته

بصدای دوام بر خوان ذوق حضور و مائده عیش و سرور
نشسته اند بنوازش روزگار دائره را که مرکز دائره اصولست
مغز نشاط از پوست بدر چیده و بتارهای قانون که مسطر کتاب
نغمانست رقم عیش بر صفحات احوال کشیده طنبور در شکار هوش
کمند تار بر دوش نی با حیای سور در رمیدن جلو ریاز کیل کاسه
کمانچه گوش سامعه انبار نغمه ترانه سازان هند بسنجیدن ترانهای
خزانگی ترازوی جنتر دبین در دست و درع پیشگان هوشیار مغز
بشراب خمخم مندل سرمست بپاکوبی اصول و دستک زنی تال تارک اندوه
و ملال پامال و بنغمهای نقش نورس فضای کهن سرای جهان
از نشاط مالامال ابیات

زبس در نغمه انگیزیست ایام	سزد در قصه اگر دیه گور بهرام
تذرو نغمه بر لب آشیان ساخت	ترنم خانه در کام و زبان ساخت
بشهری مرغ دلهار است آهنگ	که از بام و در ش هیر و بد آهنگ
هوا را ز امتزاج نغمه آن حال	که موسیقار ساز د مرغ را بال
زبانها از شراب نغمه سرمست	نفسها پای کوبان دست بر دست
خموشی را در آورده بآواز	بنورس شهریار نغمه پرداز
گرا کسیر سرور و سور سازند	ز خاک پاک بیجاپور سازند

اگر بر رسوم جهانبانی و قواعد گیتی ستانی و ترتیب رزم و بزم و رعایت
عزم و جزم که آیتیست در شان او و تشریفیست بر قد او کما ینبغی
قیام و اقدام نماید چه عجب عجب آنست که در هر فن مشکل ساز
و خط و تصویر که ذوفنونان عصر قرنها بمشق بی فرهنگی بر زانوی
جد و جهد نشسته منشور هنر درست نموده کلاه گوشه تفاخر بر آسمان
شکسته اند باندک توجهی در کمتر زمانی علم امتیاز برافراشته و در
زبانها بتحسین خود سخنی نگذاشته شهنشاه هنر آفرین خوانندش
بیان واقعه مهارتش در صنائع دلیل قدرت صانع خرد خرده
کار قلم بند نقش پردازیش و عقل رنگ آمیز صد قدار صورت
سازیش بجلا پردازی چشم کور سوادان بمیل قلم در سرمه سائی
و بنبض گیری تار طنبور بعلاج علیل نهادان در مسیحائی خط بندگی
خطش در بغل چهره لاله رویان و تار دان سازش بر دوش
طره هر غوله مویان با توقیع خامه عنبر شمامه اش عطار را چه چاره
جز سر بر خط فرمان نهادن و بمشاهده شاید پرده سازش زهره را
چه زهره غیر از پرده بدر افتادن شعر هر حرف قلمش با نسخه صفحه دهر
رقمش منتسخ چهره مهر

مثنوی

ز خطش سرمه پرور چشم دیدن   ز سازش حلقه در گوش شنیدن

بفرّ تاج او سوگند خورشید ‌ ‌ ‌ بتار سازِ او پیوند ناهید
چکد چون خامه بردارد بانشا ‌ ‌ ‌ عطارد در دواتش قطره آسا
عروس صفحه را خطش نگاریست ‌ ‌ ‌ حروفش گرچه هر یک خود نگاریست
نقط بر حرفهایش دانه چیدست ‌ ‌ ‌ چنین دام نگه گیری که دیدست
کمر چون در فنِ صورتگری بست ‌ ‌ ‌ قلم از طرّهٔ حور و پری بست
ز نقاشی برنگی چهره آراست ‌ ‌ ‌ که نقشِ ساده اش چینی نما خواست
اگر بلبل کشد آواز بشنو ‌ ‌ ‌ دهد آواز را پرداز بشنو
نگیرد طائرش بر صفحه آرام ‌ ‌ ‌ نسازد گر بپایش مهر خود دام
ز گل چینانِ باغش فصل خوردا ‌ ‌ ‌ شگفته غنچها از جنبشِ باد
چو او کس صورت معنی نپرداخت ‌ ‌ ‌ بدعوی لیک چون مانی نپرداخت
هنر گو خنده ها بر لب بیفشار ‌ ‌ ‌ ز اشکِ غم بنِ مژگان نیفشار
هنر پرور نبهی گو در عزیزی ‌ ‌ ‌ که آمد سر زمانِ بی تمیزی

انچه تا غایت روزگار مضایقه در کم هنری نهاده کرم زیاده بخشش دست بتلافی آن کشاده تمنای ارباب هنر بپیرایهٔ التفاتش معشوق حصول شد از اهل استعداد نکته یکتایی و شکلی بگذاری قبول آمد و را هنروری که خلید که بشگفتگی مهرش باغ باغ گلِ مراد بچید و سوختی مشقت کسب کمال کشیده کبجا شنی

را نقشش مصر مصر شکر بکام درکشیده در پیچ چیز حسن مهر شنیان نگردیده
که تمیزش آشکارا بآن عاشقی تورزیده اگر از تحریک بادموجهٔ آب
بهنجاری تحریر ریزست یا از جلوهٔ آتش دخانی مرغوله انگیز تعریف
این گرم نفس ست و توصیف آن ترزبان اگرچه بسبب عادیت
داد اقسام هنر داده و مید بد سبحان الله در فن سخن چهار پرداخته
وهمی پرداز و هرچه درمیان نهاده ذهن نقاوش از زیور قبول
برگران و آنچه نسنجیدهٔ طبع وقادش از سبکی بر خاطرها گران بالغ کلامان
مدرسهٔ سخن طفلان مکتب زباندانیش و شهسواران میدان بیان
پیادگان عرصهٔ نکته رانیش نگاه تفصیلش قطرهٔ منبع دریای بیکران
ووقت اجمالش ذرهٔ مغرب آفتاب درخشان آوازهٔ طومار بلاغتش
آویزهٔ گوش فصاحت و شور شیرینی گفتارش نمک مائدهٔ ملاحت
نقطهٔ خامهٔ ابهامش مهر گنجینهٔ اسرار و شعشعهٔ شعلهٔ توضیحش صیقل آئینهٔ اظهار
کام سخن در شکر افتادهٔ شیرینی ادا گردن صید در کمند انداز رسا
دیدهٔ امید جانها بر جنبش لب بشارت و سند تملیک دلها در کف
ابروی اشارت نثرش نثرهٔ رفعت شعرش شعری مرتبت هر حرفش
فصلی و هر فرعش اصلی مثنوی

سخن را بار خاطر بود گوهی | نبودش صاحبی صاحب شکوهی

عروسی بود از پیرایه عاری | ز بخت پست خود در شرمساری
کنونش آسمان در پای بوسست | سراپا گردن و گوش عروسست
لآلی حقهٔ پروین سپندست | خیال شاه والا بس بلندست
ز شاگردیش استادان سخن ساز | نزاکت را ز طبعش ناز بر ناز
حلاوت چاشنی گیر از بیانش | بشیرینی موظف از زبانش
چنان شیرین کند هر حرف حنظل | که شیرینی کند در گوشها تل
بآن سنگینی از کاه آورد باد | که کوه از بار سنگ آید بفریاد
نسازد لفظ گل در گفتگو خرج | نسازد تا دو صد رنگ و بو خرج
بجام شوق گردد باده پیما | دهد در قطره سر طوفان دریا
بحرف آورد ترکیبش ثنا را | متانت گشت آرایش بنا را
سخن از فکر حفظ مرتبت رست | ز ترتیبش بجای خویش بنشست
بود گر عیب بین چشمی کشاید | وگر زو جز هنر بینی نیاید

و از جمله حقوقی که بر اصحاب عقل و فرهنگ و ارباب نغمه و آهنگ ثابت و لازم ساخته آنست که بترتیب و تسوید کتاب نورس پرداخته و سامعه و ناطقه را بخواندن و شنیدن آن نواخته والتزام این نموده که چنانچه تازگی معانی طراوت بالفاظ بخشیده نوعی نغمات نقشهایی که برین اشعار در زنار بسته شد حلقه اثر

بر ورد لها کو بدو بباد نفس گویندگان گرد غمهای نو و کهن از نزوایای
خاطر ستمزدگان ردبد رباعی

از شاه دکهن جهان نشاط آبادست	خاک غم از آب نغمه اش بربادست
ارباب ترانه کهنه شاگردانند	آنکس که ز نو نو شده طرز اوستادست

وجه تسمیهٔ این کتاب آنکه

هندیان نه شیرهٔ مجتمع را نورس میگویند و فارسیان اگر نورس نهال فضل و کمالش دانند بجاست و باین معنی که این شاهد بی عیب از پردهٔ غیب بجلوه گاه ظهور نو رسیده نورس خوانند هم رواست مصرع

قیاس کن ز گلستان من بهار مرا ~~~ قیاس سے برین اسم گیر

فضای میدان بصفحاتش گلشن و سواد خواندن به بیاضش روشن هر صفحه چمنی و هر سطری نخلی برگش لفظ دلکش بارش معنی بیغش بلبل فصاحت بر گل نزاکت تحریر در تقریر و نظر نظارگیان از موج رطوبت عبارات روان در زنجیر سنبل حرفش از آه ناشکیبان بنفشه نقطه اش از خال دلفریبان از رشح طراوت کلمات نهر سطر مالامال آب حیات خضر تشنه لب سیرابی ادا مسیحا مردهٔ جان بخشی هوا نکتهای برجسته غنچهای سربسته رنگینی بشقایقی در کار شگفتگی بشیرینی بربار مثنوی

ز رنگینیش گل در غازه جوی	ز سیرابیش مل در تازه روی

نگو نورس که فردوس برینیست | نه تنها خلق رضوان هم برینیست
کسی زینسان تواند ساخت گلزار | که چیند چون خلیل از نار گلنار
رسید از داد رس شاه سخن رس | بفریاد نفسها نقش نورس
بفرمان حق و طبع بلندپایان | سخن را کرد سیکی نغمه را جان
ره پژمردگی بر تازگی بست | چه نقشی در بلند آوازگی بست
بخورشید درخشان پرتوی داد | نوی را طرفه تشریف نوی داد
سخن پاس شکوه و شان خود داشت | که در ایوان شه ایوان خود داشت
کشد صد داستان هر صفحه در لب | ورق را گر زنند انگشت بر لب
سطور از رشته آواز دارد | ورق از پردهای ساز دارد
حروفش در ورقها جمله هم پشت | که ننهد هیچکس بر حرفش انگشت
نوی هی بال گو خوش فارغ البال | که نورس کهنگی را کرد پامال
خدا پیرایه بخشد از قبولش | مضمون دارد زرتق هر فصولش

از انجا که عواطف خسروانه و مراحم پادشاهانه شامل حال دور و نزدیکست اهل عراق و خراسان را از ذوق این محروم نخواست و نخواست که این نسخه را سیر عجم اتفاق افتد تا بدرک معنیش هر روزه لو نو نوهی کنند فرمان واجب الاذعان عز صدور یافت که ستادگان پایه سریر خلافت مصیر عرش نظیر نقد قابلیت و استعداد خود را بپای

محک امتحان آورده شرحی بلفظ مجمل و معنی مفصل بر دارند و
بعضی قیود آن مبنی بر مصطلحات مرقوم سازند باوجود آنکه متبلاش
امتیاز در موشگافیها نهایت دقت بکار رفت هنگام عرض سخن از
تغیر الفاظ و تبدیل عبارات و تصرفات بجا و بیجا آوردن حق اوا
عالیهم السهوانی که صحیفه انشای شان هرگز آشنای کزلک حک و قلم
اصلاح نشده بود سطر سطر و صفحه صفحه بخوبی خجالت شستند وانچه
از زبان معجز بیان شنیدن نوشته خود را درین شرح نویسی بمثابه
خامه خود آلت تحریر انگاشتند غرضکه هم متانت متن از همه دانی او و هم
انشراح شرح از شگفته بیانی اوست قطعه

ادب آموز نکته اندوزند — گر عراقی و گر خراسانی
گو فلاطون که با همه فطنت — نکند زانو سبق خوانی

و اینکه خود بنفس نفیس توجه بر تحریر دیباچه نفرموده اند فواید و اغراض
منظور و ملحوظ است آری بر شمع گزیدن الکمال یا عقد لالی شاهوار
خزفی ناچار است و فضای چمن افزاست باغ و بوستان را خار و خسی
در کار کافور در جنب قیر شدن و شکر بعد از حنظل چشیدن حکمت است
و فی الحقیقت فهم دیباچه هم زنبیش مقدمه ایست که بتقریبات فرموده اند
که منظور را باید که اول بالاقتطف گفته شمن نماید چه بسیار عبارات باشد

که لفظی دروز یاده و کم نکند و باندک تقدیمی و تاخیری معنی
بسرفرازی دیگر بر کرسی لفظ نشیند و برچیدن سنگریزهٔ لفظ درشت
از راه سخن که اسپ بپای اسپ بیان ترسد امر کرده اند و
از تاریکی و باریکی الفاظ که دست و پای خرد در راه معنی آن شاید
نهی فرموده اند و امثال آن سخنها مکرر استماع افتاده بیالایش
ذهنش طبع مستفیدان معاف و حلقهٔ شناگر دیش زیور گوش اهل
انصاف الحاصل اگر گلی تحفهٔ بهار شود هم از بهار است و اگر دری نثار
دریا گردد هم از دریاست بیت

در کما است ای خرد بینا ببین ‌ ‌ ‌ کم ز شبنمی پیش آن دریا ببین

چون صفت بی نیازی خاصهٔ کردگار است و سایهٔ کردگار را اگر
احتیاجی هست نیست الا بجریفانی که در خور کیفیت و چاشنی خود
شراب سخن و نقل نغمه برایشان بپیماید و باندازهٔ عقول در اندازها
لب همزبانی گشاید خوشا ذوق چمن طبعی که بدرک نکات رنگینش
رنگ فهمیدن بر چهره تواند بست زهی عیش سکروحی که ببال اهتزاز
مرغ دلش بر شاخسار نغمهای نازک تواند نشست چه دشوار است
بر قائل بلند سخن با سامع کوتاه دریافت ساختن و سخن والا بتبرا
پیشرو بست از پایهٔ تخت انداختن مثل حال جوهر فروش و نقاشیست

که یکی در شکستن گوهر گران بها دل سخت کند تا مشتری تنگ مایه
دست بیع تواند داد و دیگری درم قلم نزاکت رقم را از تیزی
بپرداز د تا بصر گمند نظر چشم تماشا تواند گشود چون صفحات خواطر
خاص و عام زیر مشق خامه او ها ست آنانکه بتماشای مجلس
بهشت آیین آیین نگاه و سماع نه بسته اند و عید و نوروز چشم و گوش
ندانسته اند و عقل مصور روح مجسم ندیده و لآلی کلام معجز نظام در
درج گوش هوش نچیده اند گمان برند که این ستایش از مقوله ستایش
دیگر مداحانست که در مدح ممدوح خود مبالغها می کنند و قطره و
ذره ایشان را منبع دریا و مطلع آفتاب میدانند اگرچه صدق مقال
ظهوری ظهوری دارد اما برفع این مظنه قسم یاد میکند نگارنده که
بپیچان خط خوبان مشک را بر نسرین برات داده و بنوازنده که
بمفتاح نغمه در نوازش بروی سامعان گشاده که مدد دفتر توصیفش
اندازه قلم هیچ بدیع رقم نیست و شته قانون تعریفش حد نفس هیچ
خجسته دم نه همگنان را بمساعد بخت سعادت بساط بوسی روزی باد
تا افزون فطنت و فطرت خود بهره بند و محظوظ گشته بر حقیقت حال
و صدق مقال مطلع گردند به تقریب این دعا یاد آمد که اطناب نه اندازه است
بنفرمه دعای اختتام دم نوازش اثر اهتمام واجب و لازم دانست

فقرات دعائیه

تا از کاسهٔ طنبور خورشید تار شعاعی در دمید نشست نسیم نغمه از جهت مجلس خدایگانی در وزیدن باد و تا بر قانون سخن تار نفس نواختهٔ مضراب زبانست ترانهٔ ثنای جهانبانی ذخیرهٔ کام و زبان جهانیان باد

قطعه

تا دو معنی بهر لفظ چنگ قانون آورد | لفظ پرواز آن معنی ساز و زیر و بم بیان
باز اقبالش بصید کلک رنگین چنگ باد | تار چنگ عشرتش یا از گسستن در امان
هم بر آهنگ ستایش نغمهٔ قانون دهر | هم بوفق دعایش رسم و قانون زمان

مصرعه

زین دعاها بر اجابت منت بسیار باد

انتخاب از شاهنامه فردوسی

نبرد رستم با سهراب

ز امید سهراب شد نا امید ... بر او تیره شد روی روز سپید

به آورد گه رفت نیزه گرفت ... همی ماند از گفت مادر شگفت

یکی تنگ میدان فرو ساختند ... بکوتاه نیزه همی تاختند

نماند ایچ بر نیزه بند و سنان ... بچپ باز بردند هر دو عنان

به شمشیر هندی بر آویختند ... همی ز آهن آتش فرو ریختند

به زخم اندرون تیغ شد ریز ریز ... چه زخمی که پیدا کند رستخیز

گرفتند زان پس عمود گران ... همی کوفتند آن بر این این بر آن

ز نیرو عمود اندر آمد به خم ... چپا باد پایان و گردان دژم

ز اسپان فرو ریخت برگستوان ... زره پاره شد بر میان گوان

فرو ماند اسپ و دلاور ز کار ... یکی را نبد دست و بازو بکار

تن از خوی پر آب و دهان پر ز خاک ... زبان گشته از تشنگی چاک چاک

یک از دیگر استاد آنگاه دور ... پر اندرده باب و پر از رنج پور

جهانا شگفتی ز کردار تست ... شکسته هم از تو هم از تو درست

ازین دو یکی را بجنبید مهر / خرد دور بد مهر ننمود چهر
همی بچه را باز داند ستور / چه ماهی به دریا چه در دشت گور
نداند همی مردم از رنج و آز / یکی دشمنی را ز فرزند باز
به دل گفت رستم که هرگز نهنگ / ندیدم که آید بدینسان بجنگ
مرا خوار شد جنگ دیو سپید / ز مردی شد امروز دل ناامید
ز دست یکی ناسپرده جهان / نه گردی نه نام آوری از مهان
بسیری رسانیدم از روزگار / دو لشکر نظاره بدین کارزار
چو آسوده شد باره هر دو مرد / ز آزار جنگ و ز ننگ نبرد
بزه بر نهادند هر دو کمان / یکی سالخورده دگر نوجوان
زره بود و خفتان و ببر بیان / ز کلک و ز پیکان نیامد زیان
بهم تیرباران نمودند سخت / تو گوئی فرو ریخت برگ درخت
غمین شد دل هر دو از یکدگر / گرفتند هر دو دوال کمر
تهمتن اگر دست بردی بسنگ / بکندی سیه سنگ را روز جنگ
به زور از زمین کوه برداشتی / گران سنگ را موم پنداشتی
کمربند سهراب را چاره کرد / که از زین بجنباند اندر نبرد
میان جوان را ندید آگهی / بماند از هنر دست رستم تهی
فرو داشت دست از کمربند او / شگفتی فرو ماند از بند او

دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند / تبه گشته و خسته دیر آمدند
دگر باره سهراب گرز گران / ز زین برکشید و بیفشرد ران
بزد گرز و آورد کتفش به درد / بپیچید و درد از دلیری بخورد
بخندید سهراب و گفت ای سوار / به زخم دلیران نه ای پایدار
بزیر اندرت رخش گویی خر است / دو دست سوار از همه بدتر است
مرا رحمت آید بتو پیر ز دل / که از خون آغشته گشته است گل
اگرچه گوی سرو بالا بود / جوانی کند پیر کانا بود
تهمتن نداد ایچ او را جواب / شگفتی فرو ماند وز پیچ و تاب
به پستی رسید این ازان آن ازین / چنان تنگ شد بر دلیران زمین
که از یک دگر روی برگاشتند / دل و جان به اندیشه بگذاشتند
تهمتن به توران سپه شد بجنگ / بدانسان که نخچیر بیند پلنگ
به ایران سپه رفت سهراب گرد / عنان باره تیزتک را سپرد
بزد خویشتن را بایران سپاه / بدستش بسی نامور شد تباه
میان سپه اندر آمد چو گرگ / پراگنده گشتند خرد و بزرگ
چو رستم به نزدیک توران سپه / پشیمان شد آه از جگر برکشید
غمین گشت و اندیشه کرد و دید / که کاوس را ای گمان بد رسید
ازین پر هنر ترک نوخاسته / بخفتان ببر و باز و آراسته

به لشکرگه خویش تازید زود | که اندیشه دل بد انگونه بود
میان سپه دید سهراب را | زمین لعل کرده بخوناب را
سر نیزه پر خون ز خفتان و دست | چو شیری که گردد ز نخچیر مست
ز رزم گشت رستم چو او را بدید | خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بدو گفت کای ترک خونخواره مرد | ز ایران سپه جنگ با تو که کرد
چرا دست با من نسودی همه | چو گرگ آمدی در میان رمه
بدو گفت سهراب توران سپاه | ازین رزم دورند و هم بیگناه
تو آهنگ کردی بدیشان نخست | کسی با تو پیکار و کینه نجست
بدو گفت رستم که شد تیره روز | چو پیدا کند تیغ گیتی فروز
به کشتی بگیریم فردا پگاه | ببینیم تا بر که گرید سپاه
بدین دشت هم دار و هم منبر است | که روشن جهان زیر تیغ اندر است
گر آید و نکه بازو به شمشیر و تیر | چنین آشنا شد تو هرگز بمیر
برفتند و بر روی هوا تیره گشت | ز سهراب گردون هوا خیره گشت
تو گفتی ز جنگش سرشت آسمان | نیاساید از تاختن یک زمان
دگر باره زیر اندرش آهن است | شگفتی روان ست و روئین تن است
شب تیره آمد سوی لشکرش | میان سوده از جنگ آهن برش
به هومان چنین گفت کامروز هور | بر آمد جهان کرد پر جنگ و شور

شمارا بسر زآن سوار دلیر — که یال یلان داشت چنگال شیر
چه آمد شمارا چه گفت و چه کرد — که او بود همرزم من در نبرد
چه کرد او با لشکرم سربسر — که چون او ندانم به گیتی دگر
یکی پیرمرد است برسان شیر — نگردد ز پیکار و از جنگ سیر
اگر گویم از کار آن نامدار — نه چندان بود کاید اندر شمار
دو بازوش مانند ران پیل — بجوشد ز آواز او رود نیل
ندانم بگرد جهان سربسر — که بندد دگر کینه چون او کمر
بدو گفت هومان که فرمان شاه — چنین بد کز ایدر نجنبد سپاه
همه کارها سخت و با ساز بود — بآورد که گشتن آغاز بود
بیامد یکی مرد پرخاشجوی — بدین لشکر گشن بنهاد روی
تو گفتی ز مستی کنون خاست است — که این جنگ را یک تن آراست است
عنان باز پیچید و برداشت راه — به ایران سپه رفت از این جایگاه
چنین گفت سهراب کز بن سپاه — نکرد از دلیران کسی را تباه
از ایرانیان من بسی کشته ام — زمین را به خون چون گل آغشته ام
اگر شیر پیش آمدی بیگمان — نرستی چنین دان ز گرز گران
وزین بر شما جز نظاره نبود — ولیکن نیامد کسی خود چه سود
به پیشم چه شیر و پلنگ و هژبر — به پیکان فرو بارم آتش ز ابر

چو گردان هر اروی بینند تیز — زره بر تن شان شود ریز ریز
چو فردا به پیش است روز بزرگ — پدید آمد آنکس که باشد سترگ
بنام خدای جهان آفرین — نمانم ز گردان یکی بر زمین
کنون خوان دمی باید آراستن — بباید همی غم ز دل کاستن
وزان روی رستم سپه را بدید — سخن ها بلند با گیو گفت و شنید
که امروز سهراب جنگ آزمای — چگونه به جنگ اندر آورد پای
چنین گفت با رستم گرد گیو — که زان گونه هرگز ندیدیم نیو
بیامد دمان تا میان سپاه — ز لشکر بر طوس شد کینه خواه
که او بود بر زین و نیزه بدست — چو گرگین فرود آمد و برنشست
بیامد چو با نیزه او را بدید — بکردار شیر ژیان بردمید
خمیده همی زد بر برش — ز نیزه بیفتاد ترک از سرش
نتابید با دو نتابید روی — شدند از دلیران بسی جنگجوی
ز گردان کسی مایه او نداشت — بجز پیلتن پایه او نداشت
همه آیین پیشین نگهداشتم — سپه را براو هیچ نگذاشتم
به تنها نشد بر برش جنگجوی — سپهبد همیدان کینه بدوی
سواری نشد پیش او یکتنه — همی تاخت از قلب تا میمنه
ز هر سو همی شد دنان و دمان — بزیر اندرون بود اسپش چمان

غمین گشت رستم ز گفتار اوی — بر شاه کاوس تنها دوی
چو کاوس کی پهلوان را بدید — بر خویش نزدیک جاییش گزید
ز سهراب و رستم زبان برگشاد — ز بالا و برزش همی کرد یاد
که کس در جهان کودکی نارسید — بدین شیرمردی و گردی ندید
به بالا ستاره بساید همی — تنش را زمین بر نتابد همی
دو بازو و رانش چو ران هیون — همانا که دارد ستبری فزون
به تیغ و به نیزه به گرز و کمند — ز هر گونه آزمودیم چند
سرانجام گفتم که من پیش ازین — بسی گرد را برگرفتم ز زین
گرفتم دوال کمربند او — بیفشاردم سخت پیوند او
همی خواستم کش ز زین برکنم — چو دیگر کسانش به خاک افکنم
گر از باد جنبان شود کوهسار — نجنبید ابر زین هر آن نامدار
ازو باز گشتم که بیگاه بود — که شب سخت تاریک بی ماه بود
بدان تا بگردیم فردا یکی — بکشتی گراییم ما اندکی
چو فردا بیاید بدشت نبرد — بکشتی همی بایدم چاره کرد
بگویم ندانم که پیروز کیست — ببینیم تا رای یزدان بچیست
کزو است پیروزی و فرهنگ — هم او آفریننده هور و ماه
بدو گفت کاوس یزدان پاک — تن بدسگالت کند چاک چاک

من امشب به پیش جهان آفرین — بمالم فراوان سر اندر زمین
بدان تا ترا بر دهد دستگاه — بدین ترک بدخواه گم کرده راه
کند تازه پژمرده کام ترا — برآرد به خورشید نام ترا
بدو گفت رستم که با فر شاه — برآید همه کامهٔ نیک خواه
بگفت این و برخاست پس پیلتن — دژم گشته او پیش آن انجمن
به لشکرگه خویش بنهاد روی — پر اندیشه جان و دلش کینه جوی
زواره بیامد خلیده روان — که امروز چون گشت بر پهلوان
ازو خوردنی خواست رستم نخست — پس آنگه ز اندیشه دل را بشست
همانگه بدو حال سهراب گرد — سراسر همه هرچه بد برشمرد
سپه را و فرهنگ بد و میان — گشادن نیارست یک تن میان
چنین راند پیش برادر سخن — که بیدار دل باش و تندی مکن
به شبگیر چون من به آوردگاه — روم پیش آن ترک ناوردخواه
بیاور سپاه و درفش مرا — همان تخت و زرینه کفش مرا
همی باش در پیش پرده سرای — چو خورشید تابان برآید ز جای
گر ایدونکه پیروز باشم به جنگ — به آوردگه بر نپایم درنگ
وگر خود دگرگونه گردد سخن — تو زاری مساز و تندی مکن
میایید یک تن به آوردگاه — مسازید جستن سوی رزم راه

یکایک سوی زابلستان شوید — از ایدر به نزدیک دستان شوید
از او برگشائی یکایک سخن — که روز سپیدش ور آمد به بن
چنین بود فرمان یزدان پاک — که گردد به دست جوانی هلاک
تو خرسند گردان دل مادرم — چنین راند ایزد قضا بر سرم
بگویش که تو دل به من در مبند — مشو جاودان بهر جانم نژند
کس اندر جهان جاودانه نماند — ز گردون مرا خود بهانه نماند
بسی دیو و شیر و پلنگ و نهنگ — تبه شد ز چنگم بهنگام جنگ
بسی باره و دژ که کردیم پست — نیاورد کس دست من زیر دست
در مرگ را آن بکوبد که پای — به اسپ اندر آرد برآید ز جای
اگر سال گردد فزون از هزار — همین است راه و همین است کار
نگه کن به جمشید شاه بلند — همان نیز طهمورث دیوبند
به گیتی چو ایشان نبد شهریار — سرانجام رفتند زی کردگار
به مردی ز گرشاسب برتر نبود — سپهر برین گردگاهش بسود
نریمان و سام آن دو گردن فراز — ز فردون به گیتی نبدشان جواز
چو گیتی بر ایشان نماند و گذشت — مرا نیز بر ره بباید گذشت
همه مرگ را ایم پیر و جوان — به گیتی نماند کسی جاودان
چو خرسند گردد به دستان بگوی — که از شاه گیتی مبر تاب روی

اگر جنگ سازد تو سستی مکن | چنان رو که او راند زین سخن
زشب نیمه گفت سهراب بود | دگر نیمه آرامش و خواب بود

کشتی گرفتن رستم و سهراب و رهائی یافتن رستم از او بچاره

چو خورشید رخشان بگسترد پر | سیه زاغ پران فرو برد سر
تهمتن بپوشید ببر بیان | نشست از بر اژدهای دمان
بیامد بدان دشت آوردگاه | نهاده ز آهن بسر بر کلاه
وزان روی سهراب با انجمن | همی می گسارید با رود زن
به هومان چنین گفت کان شیرمرد | که با من همی گردد اندر نبرد
ز بالای من نیست بالاش کم | برزم اندرون دل ندارد دژم
بر و کتف و یالش بمانند من | تو گوئی که داننده برزد رسن
ز پا و رکیبش همی مهر من | بجنبد بشرم آورد چهر من
نشانهاء مادر بیابم همی | بدل نیز لختی بتابم همی
گمانی برم من که او رستم است | که چون او بنرده بگیتی کم است
نباید که من با پدر جنگجوی | شوم خیره روی اندر آرم بروی
ز داور گردم بسی شرمناک | سیه رو بوم هم از سر تیره خاک
نباشد امید سرای دگر | نباید که رزم آورم با پدر

به شاهان گیتی شوم روسیاه ‌‌‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که بر مرز ایران و توران سپاه
نگوید کسی جز به بد نام من ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ نباشد به هر دو سرا کام من
سراسیمه گردم از آویختن ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بجز بد نباشد ز خون ریختن
بدو گفت هومان که در کارزار ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ رسیدست رستم به من چند بار
شنیدی که در جنگ مازندران ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ چه کرد آن سپهبد به گرز گران
بدین رخش ماند همی رخش او ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ولیکن ندارد پی و پخش او
چو یک بهره از تیره شب درگذشت ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ خروش طلایه برآمد ز دشت
جهانجوی سهراب دل پر ز رزم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ به آرامگه رفت از تخت بزم
به شبگیر چون بردمید آفتاب ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ سر جنگجویان برآمد ز خواب
بپوشید سهراب خفتان رزم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم
بیامد خروشان بدان دشت جنگ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بچنگ اندرون گرزهٔ گاورنگ
ز رستم بپرسید خندان دو لب ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ تو گفتی که با او بهم بود شب
که شب چون بدی روز چون خاستی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ز پیکار دل بر چه آراستی
ز کف بفکن این تیر و شمشیر کین ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بزن جنگ بیداد را بر زمین
نشینیم هر دو پیاده بهم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ به می تازه داریم روی دژم
به پیش جهاندار پیمان کنیم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
همان تا کسی دیگر آید به رزم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ تو با من بساز و بیارای بزم

دل من همی بر تو مهر آورد   همی آب شرمم به چهر آورد

همانا که داری ز گردان نژاد   کنی پیش من گوهر خویش یاد

ز نام تو گردم همی جستجوی   نگفتند نامت تو با من بگوی

ز من نام پنهان نبایدت کرد   چو گشتی تو با من کنون هم نبرد

مگر پور دستان سام یلی   گزین نامور رستم زابلی

بدو گفت رستم که ای نامجوی   نکردیم هرگز چنین گفتگوی

ز کشتی گرفتن سخن بود دوش   نگیرم فریب تو زین در مکوش

نه من کودکم گر تو هستی جوان   بکشتی کمر بسته دارم میان

بکوشیم و فرجام کار آن بود   که فرمان و رای جهانبان بود

و دیگر که در جای ننگ و نبرد   بپیچد وهش بجوید مردان مرد

بسی گشته‌ام در فراز و نشیب   نیم مرد گفتار زرق و فریب

بدو گفت سهراب کای مرد پیر   اگر نیست پند منت جایگیر

مرا آرزو بد که در بسترت   برآید به هنگام هوش از برت

کسی کز تو ماند ستودان کند   بپرد روان تن به زندان کند

وگر هوش تو زیر دست من است   به فرمان یزدان برآرم ز دست

ز اسپان بجنگی فرود آمدند   هشیوار با گبر و خود آمدند

ببستند بر سنگ اسپ نبرد   برفتند هر دو روان پر ز درد

چو شیران به کشتی برآویختند | ز تنها خوی و خون همی ریختند
بزد دست سهراب چون پیل مست | چو شیر دمنده ز جا ور بجست
کمربند رستم گرفت و کشید | ز بس زور گفتی زمین بردرید
به رستم درآویخت چون پیل مست | برآوردش از جای و بنهاد پست
یکی نعره برزد پر از خشم و کین | بزد و رستم شیر را بر زمین
نشست از بر سینه پیلتن | پر از خاک چنگال و روی و دهن
بکردار شیری که بر گور نر | زند دست و گور اندر آید بسر
یکی خنجر آبگون برکشید | همی خواست از تن سرش را برید
نگه کرد رستم بآواز گفت | که این راز باید گشاد از نهفت
به سهراب گفت ای یل شیرگیر | کمند افگن و گرز و شمشیرگیر
دگرگونه‌تر باشد آیین ما | جز این باشد آرایش دین ما
کسی کو به کشتی نبرد آورد | سر مهتری زیر گرد آورد
نخستین که پشتش نهد بر زمین | نبرد سرش گرچه باشد بکین
اگر باره دیگرش زیر آورد | به افگندنش نام شیر آورد
روا باشد ار سر کند زو جدا | بدین گونه بر باشد آیین ما
بدین چاره از چنگ نر اژدها | همی خواست یابد ز کشتن رها
دلیر جوان سر بگفتار پیر | بداد و ببود این سخن جایگیر

یکی از دلیری دوم از زمان	سوم از جوانمردیش بیگمان
رها کرد از دست و آمد به دشت	به دشتی که بر پیش آهو گذشت
همی کرد نخچیر یادش نبود	از آنکس که با او نبرد آزمود
همی دیر شد باز هومان چو گرد	بیامد بپرسید از او از نبرد
به هومان بگفت آن کجا رفته بود	سخن هرچه رستم بدو گفته بود
بدو گفت هومان دریغ ای جوان	به سیری رسیدی همانا ز جان
دریغ این بر و برز و بالای تو	رکیب دراز و یلی پای تو
هژبری که آورده بودی به دام	رها کردی از دست و شد کار خام
نگه کن کزین بیهده کار کرد	چه آرد به پیشت به دشت نبرد
یکی داستان زد بدین شهریار	که دشمن مدار ارچه خرد است خوار
بگفت و دل از جان او بر گرفت	پر اندوه همی ماند و اندر شگفت
به لشکرگه خویش بنهاد روی	به خشم و پر از غم دل از کار اوی
به هومان چنین گفت سهراب گرد	که اندیشه از دل بباید سترد
که فردا بیاید بر من به جنگ	ببینی به گردنش بر پالهنگ
چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت	بسان یکی کوه پولاد گشت
خرامان بشد سوی آب روان	چو جان رفته کو باز یابد روان
بخورد آب و روی و سر و تن بشست	به پیش جهان آفرین شد نخست

به زمزم بنالید بر بی نیاز　　نیایش همی کرد بر چاره ساز
همی خواست پیروزی دستگاه　　نبود آگه از بخشش وخورشید ماه
که چون رفت خواهد سپهر از برش　　بخواهد ربودن کلاه از سرش
شنیدم که رستم ز آغاز کار　　چنان یافت نیرو ز پروردگار
که گر سنگ را او بسر بر شدی　　همی هر دو پایش بدو در شدی
از آن زور پیوسته رنجور بود　　دل او از آن آرزو دور بود
بنالید بر کردگار جهان　　به زاری همی آرزو کرد آن
که بختی ز زورش ستاند همی　　که رفتن به ره بر تواند همی
بدانسان که از پاک یزدان بخواست　　ز نیروی آن کوه پیکر بکاست
چو باز آن چنان کار پیش آمدش　　دل از بیم سهراب ریش آمدش
به یزدان بنالید کای کردگار　　بدین کار این بنده را پاسدار
همان زور خواهم کز آغاز کار　　مرا دادی ای پاک پروردگار
بدو باز داد آن چنان کش بخواست　　بیفزود در تن هر آنچش بکاست
وز آن آبخور شد بجای نبرد　　پر اندیشه بودش دل و روی زرد
همی تاخت سهراب چون پیل مست　　کمندی به بازو کمانی به دست
گرازان و چون شیر نعره زنان　　سمندش جهان و جهان را کنان
بر آن گونه رستم چو او را بدید　　عجب ماند و روی همی بنگرید

زپیکارش انداز با بر گرفت / غمین گشت وزو ماند اندر شگفت
چو سهراب باز آمد او را بدید / ز باد جوانی دلش بردمید
چو نزدیکتر شد بدو بنگرید / مر او را بدان فر و آن زور دید
چنین گفت کای رسته از چنگ شیر / چرا آمدی باز نزدم دلیر
چرا آمدی باز پیشم بگوی / سوی راستی خود نداری تو روی
همانا که از جان تو سیر آمدی / که در جنگ شیران دلیر آمدی
دو بارت امان دادم از کارزار / به پیریت بخشیدم ای نامدار
چنین داد پاسخ بدو پیلتن / که ای نامور گرد لشکر شکن
نگویند زین گونه مردان مرد / همانا جوانی ترا غره کرد
ببینی که زین پیر مرد دلیر / چه آید به روی تو ای نره شیر
هر آنگه که خشم آورد بخت شوم / شود سنگ خارا بکردار موم

کشته شدن سهراب بدست رستم

دگر بار اسپان ببستند سخت / به سر بر همی گشت بدخواه بخت
بکشتی گرفتن نهادند سر / گرفتند هر دو دوال کمر
سپهدار سهراب آن زور دست / تو گفتی که چرخ بلندش ببست
غمین گشت رستم بیازید چنگ / گرفت آن سر و یال جنگی پلنگ
خم آورد پشت دلاور جوان / زمانه سرآمد نبودش توان

زدش بر زمین بر بکردار شیر بدانست کو هم نماند بزیر
سبک تیغ تیز از میان بر کشید بر شیر بیدار دل بر درید
بپیچید ازآن پس یکی آه کرد ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
بدو گفت کین بر من از من رسید زمانه بدست تو دادم کلید
تو زین بیگناهی که این کوز پشت مرا بر کشید و بزودی بکشت
به بازی بگویند هم سال من بخاک اندر آمد چنین یال من
نشان داد مادر مرا از پدر ز مهر اندر آمد روانم بسر
همی جستمش تا ببینمش روی چنین جان بدادم بدین آرزوی
دریغا که رنجم نیامد بسر ندیدم درین هیچ روی پدر
کنون گر تو در آب ماهی شوی و یا چون شب اندر سیاهی شوی
وگر چون ستاره شوی بر سپهر ببری ز روی زمین پاک مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من چو بیند که خشتست بالین من
ازآن نامداران گردن کشان کسی هم برد سوی رستم نشان
که سهراب کشتست و افگنده خوار همی خواست کردن ترا خواستار
چو بشنید رستم سرش تیره گشت جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
همی بی تن و تاب و بی توش گشت بیفتاد از پای و بیهوش گشت
بپرسید ازآن پس که آمد بهوش بدو گفت با ناله و با خروش

بگو تا چه داری ز رستم نشان / که گم باد نامش ز گردنکشان
که رستم منم کم مماناد نام / نشیناد در ماتمم پور سام
بزد نعره و خونش آمد بجوش / همی کند موی و همی زد خروش
چو سهراب رستم بدانسان بدید / بیفتاد و هوش از سرش بر پرید
بدو گفت گر زانکه رستم توئی / بکشتی مرا خیره بر بدخوئی
ز هر گونه بودم ترا رهنمای / نجنبید یک ذره مهرت ز جای
کنون بند بگشای از جوشنم / برهنه ببین این تن روشنم
به بازوم بر مهره خود نگر / ببین تا چه دید این پسر از پدر
چو برخاست آواز کوس از درم / بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست / یکی مهره بر بازوی من ببست
مرا گفت کاین از پدر یادگار / بدار و ببین تا که آید بکار
کنون کارگر شد که بیکار گشت / پسر پیش چشم پدر خوار گشت
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید / همی جامه بر خویشتن بر درید
همی گفت کای کشته بر دست من / دلیر و ستوده به هر انجمن
همی ریخت خون و همی کند موی / سرش پر ز خاک و پر از آب روی
بدو گفت سهراب کاین بدتری است / به آب دو دیده نباید گریست
از این خویشتن کشتن اکنون چه سود / چنین رفت و این بودنی کار بود

چو خورشید تابان ز گنبد گذشت / تهمتن بیامد به لشکر ز دشت
ز لشکر بیامد هشیوار بیست / که تا اندر آورد کار چیست
دو اسپ اندر آن دشت بر پای بود / پر از گرد رستم دگر جای بود
گو پیلتن را چو بر پشت زین / ندیدند گردان در آن دشت کین
چنان بدگمان شان که او کشته شد / سر نامداران همه گشته شد
به کاوس کی تاختند آگهی / که تخت مهی شد ز رستم تهی
ز لشکر بر آمد سراسر خروش / بر آمد زمانه یکایک به جوش
بفرمود کاوس تا بوق و کوس / دمیدند و آمد سپهدار طوس
وزان پس به لشکر چنین گفت شاه / کز ایدر هیونی سوی رزمگاه
بتازید تا کار سهراب چیست / که بر شهر ایران بباید گریست
اگر کشته شد رستم جنگجوی / از ایران که یارد شدن پیش اوی
بباید چو جمشید آواره گشت / که نهیم سر جمله در کوه و دشت
به انبوه زخمی بباید زدن / بدین رزمگه بر نشاید بدن
چو آشوب برخاست از انجمن / چنین گفت سهراب با پیلتن
که اکنون چو روز من اندر گذشت / همه کار ترکان دگرگونه گشت
همه مهربانی بدان کن که شاه / سوی جنگ توران نراند سپاه
که ایشان ز بهر من جنگجوی / سوی مرز ایران نهادند روی

نباید که بینند رنجی به راه
مکن جز به نیکی درایشان نگاه

بسی روز را داده بودم نوید
بسی کرده بودم ز هر در امید

بگفتم اگر زنده بینم پدر
به گیتی نمانم یکی تاجور

چه دانستم ای پهلو نامور
که باشد روانم به دست پدر

درین دژ دلیری به بند من است
گرفتار خم کمند من است

بسی زولستان تو پرسیده ام
همه بر خیال تو در دیده ام

جز آن بود یکسر سخنهای او
ازو باز ماند تهی جای او

چو گشتم ز گفتار او نا امید
شدم لاجرم تیره روز سپید

ببین تا کدام است از ایرانیان
نباید که آید به جانش زیان

نشانی که بد داده مادر مرا
بدیدم نه بد دیده باور مرا

چنینم نوشته بد اختر پسر
که من کشته گردم به دست پدر

چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد
به مینو مگر بینمت باز شاد

ز سختی به رستم فروبست دم
پر آتش دل دیدگان پر ز نم

نشست از بر رخش رستم چو گرد
پر از خون دل و لب پر از باد سرد

بیامد به پیش سپه با خروش
دل از کرده خویش پر درد و جوش

چو دیدند ایرانیان روی او
همه بر نهادند بر خاک رو

ستایش گرفتند بر کردگار
که او زنده باز آمد از کارزار

چو زان گونه دیدند بر خاک سر　　دریده همه جامه و خسته بر
به پرسش گرفتند کاین کار چیست　　ترا دل بدین گونه از بهر کیست
بگفت آن شگفتی که خود کرده بود　　گرامی پسر را که آزرده بود
همه برگرفتند با او خروش　　نماند آن زمان با سپهدار هوش
چنین گفت با سرفرازان من　　نه دل دارم امروز گویی نه تن
شما جنگ ترکان مجویید کس　　کزاین بد که من کردم امروز بس
زواره بیامد به پیلتن　　دریده برو جامه و خسته تن
چو رستم برادر بر آن گونه دید　　بگفت آنچه از پور رستم شنید
پشیمان شدم من ز کردار خویش　　ستانم مکافات ز اندازه بیش
دریدم جگرگاه پور جوان　　بگرید براو چرخ تا جاودان
پسر را بکشتم به پیرانه سر　　بریده دو پی و بیخ آن نامور
فرستاد نزدیک هومان پیام　　سر تیغ کین ماند اندر نیام
نگهدار آن لشکر اکنون توی　　نگه کن بدیشان نگر نغنوی
که با تو مرا روز پیکار نیست　　همان بیش ازین جای گفتار نیست
برادرش را گفت پس پهلوان　　که برگرد ای گرد روشن روان
تو با او برو تا لب خشک آب　　مکن بر کسی هیچگونه شتاب
زواره بیامد هم اندر زمان　　به هومان سخن گفت از پهلوان

به پاسخ چنین گفت هومان گرد — که بیهوده سهراب را دست برد
هجیر ستیزنده بدگمان — که میداشت راز سپهبد نهان
نشان پدر جست و با او نگفت — روانش به بیدانشی بود جفت
به ما این بد از شومی او رسید — بباید مراورا سر از تن برید
زواره بیامد بر پیلتن — ز هومان سخن راند و از انجمن
ز کار هجیر بد بدگمان — که سهراب را زو سر آمد زمان
تهمتن ز گفتار او خیره گشت — جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
بنزد هجیر آمد از دشت کین — گریبانش بگرفت و زد بر زمین
یکی خنجر آبگون برکشید — سرش را همی خواست از تن برید
بزرگان به پوزش فراز آمدند — هجیر از سر مرگ باز استدند
چو برگشت زان جایگه پهلوان — بیامد بر خسته پور جوان
بزرگان برفتند با او بهم — چو طوس و چو گودرز و چون گستهم
همه لشکر از بهر آن ارجمند — زبان برگشادند یکسر ز بند
که درمان این کار یزدان کند — مگر کین غمان بر تو آسان کند
یکی دشنه بگرفت رستم بدست — که از تن ببرد سر خویش پست
بزرگان بدو اندر آویختند — ز مژگان همی خون دل ریختند
بدو گفت گودرز کاکنون چه سود — گر از روی گیتی برآری تو دود

تو بر خویشتن گر کنی صد گزند — چه آسانی آید بدان ارجمند
اگر مانده باشد هر او را زمان — بماند به گیتی تو با او بمان
وگر زین جهان آن جوان رفتنیست — نگه کن به گیتی که جاوید کیست
شکاریم یکسر همه پیش مرگ — سری زیر تاج و سری زیر ترگ
چو آیدش هنگام بیرون کنند — وزان پس ندانیم تا چون کنند
دراز است راهش اگر کوته است — پراگندگانیم گر همره است
ز مرگ ای سپهبد بی اندوه کیست — بسی خویشتن را بباید گریست

نوشدارو خواستن رستم از کاوس برای سهراب و نه دادن او آن را

به گودرز گفت آن زمان پهلوان — که ای گرد با نام روشن روان
پیامی ز من سوی کاوس بر — بگویش که ما را چه آمد بسر
به دشنه جگرگاه پور دلیر — دریدم که رستم مماناد دیر
گرت هیچ یاد است کردار من — یکی رنجه کن دل به تیمار من
از آن نوشدارو که در گنج تست — که خستگان را کند تندرست
به نزدیک من با یکی جام می — سزد گر فرستی هم اکنون ز پی
مگر کو به بخت تو بهتر شود — چو من پیش تخت تو کهتر شود
بیامد سپهبد بکردار باد — به کاوس یکسر پیامش بداد

بدو گفت کاوس کز پیلتن / کرا بیشتر آب نزدیک من

نخواهم که او را بد آید بروی / که بیشش بسی نزد من آبروی

ولیکن اگر داروی نوش من / دهم زنده ماند یل پیلتن

کند پشت رستم به نیرو ترا / هلاک آورد بی‌گمان مر مرا

شنیدی که او گفت کاوس کیست / گر او شهریار است پس طوس کیست

اگر یک زمان زو به من بد رسد / نسازیم پاداش او جز به بد

همان نیز سهراب برگشته بخت / که سوگند خوردی به تاج و به تخت

بدین نیزه‌ات گفت پیچان کنم / سرت بر سر دار پیچان کنم

کجا گنجد اندر جهان فراخ / بدان فر و برز و بدان یال و شاخ

کجا باشد او پیش تختم بپای / کجا راند او زیر فر همای

نخواهم به نیکی سوی او نگاه / اگر تاج بخش است و گر زهرخواه

بدشنام چندی مرا بر شمرد / به پیش سپه آبرویم ببرد

چو فرزند او زنده باشد مرا / یکی خاک باشد به دست اندرا

سخنهای سهراب نشنیده‌ای / نه مرد بزرگ جهان دیده‌ای

کز ایرانیان سر ببرم هزار / کنم زنده کاوس کی را بدار

اگر ماند او زنده اندر جهان / بسنجد او وی کهان و جهان

کسی دشمن خویشتن پرورد / بگیتی درون نام بد گسترد

چو بشنید گودرز برگشت زود / بر رستم آمد بکردار دود
بدو گفت خسرو بد شهریار / درختیست خنظل همیشه ببار
به تندی بگیتی ورا یار نیست / همان رنج کس را خریدار نیست
ترا رفت باید بنزدیک او / که روشن کنی جان تاریک او
بفرمود رستم که تا پیشکار / یکی جامه آرد برش پرنگار
جوان را بر آن جامهٔ زرنگار / بخوابانند و آمد بر شهریار
گو پیلتن سر سوی راه کرد / کس آمد پیش زود آگاه کرد
که سهراب شد زین جهان فراخ / همی از تو تابوت خواهد نه کاخ

زاری کردن رستم بر سهراب و بردن تابوتش بزابلستان نزد زال و رودابه

چو بشنید رستم خراشید روی / همی زد بسینه همی کند موی
بدرجست و برزد یکی سرد باد / بنالید مژگان بهم برنهاد
پیاده شد از اسپ رستم چو باد / بجای کله خاک بر سر نهاد
بزرگان لشکر همه همچنان / غریوان و گریان و زاری کنان
همی گفت زار ای نبرده جوان / سرافراز و از تخمهٔ پهلوان
نبیند چو تو نیز خورشید و ماه / نه جوشن نه خود و نه تخت و کلاه

کرا آمد این پیش کامد مرا / که فرزند کشتم به پیران سرا
نبیره جهاندار سام سوار / سوی مادر از تخمهٔ نامدار
بریدن دو دستم سزاوار هست / جز از خاک تیره مبادم نشست
که فرزند سهراب دادم بباد / که چون او نگوئی نامداری نزاد
ز سام نریمان دگر گشتاسپ گیو / به مردی فریدون بود گردان نیو
چو من نیست در گرد گیهان یکی / به مردی به دم پیش او کودکی
چه گویم چو آگاه شود مادرش / چگونه فرستم کسی را برش
چه گویم چرا کشتمش بی گناه / چرا روز کردم بر او بر سیاه
کدامین پدر این چنین کار کرد / سزاوارم اکنون به گفتار سرد
به گیتی که کشتست فرزند را / دلیر و جوان و خردمند را
پدرش آن گرانمایه تر پهلوان / چه گوید بدان دخت پاک جوان
که رستم به کینه بر او دست یافت / به دشنه جگرگاه او بر شکافت
بر این تخمهٔ سام نفرین کنند / همه نام بی مهر و بی دین کنند
که دانست کاین کودک ارجمند / بدین سال گردد چو سرو بلند
به جنگ آیدش رای و سازد سپاه / به من بر کند روز روشن سیاه
بفرمود تا دیبهٔ خسروان / کشیدند بر روی پور جوان
همی آرزو گاه شهر آمدش / یکی تنگ تابوت بهر آمدش

از آن دشت بردند تابوت اوی ❊ سوی خیمهٔ خویش بنهاد روی
به پرده‌سرا آتش اندر زدند ❊ همه لشکرش خاک بر سر زدند
همان خیمه و دیبهٔ رنگ رنگ ❊ همه تخت پرمایه زرین پلنگ
بر آتش نهادند و برخاست غو ❊ همی گفت زاری جهاندار گو
جهان چون تو دیگر نبیند سوار ❊ به مردی و گردی گه کارزار
دریغ آن همه مردی و رای تو ❊ دریغ آن رخ و برز و بالای تو
دریغ این غم و حسرت جان گسل ❊ ز مادر جدا و ز پدر داغ دل
بگویش فرود آن کند زال زر ❊ همان شیر رودابهٔ پرهنر
چه گویند گردان و گردنکشان ❊ چو زیشان شود نزد ایشان نشان
ازین چون به ایشان رسد آگهی ❊ که برکندم از باغ سرو سهی
بدین کار پوزش چه پیش آورم ❊ که دل‌شان به گفتار خویش آورم
همی ریخت خون و همی کند خاک ❊ به تن جامهٔ خسروی کرده چاک
همه پهلوانان کاوس شاه ❊ نشستند بر خاک با او به راه
زبان بزرگان پر از پند بود ❊ تهمتن به درد از جگربند بود
چنین است کردار چرخ بلند ❊ به دستی کلاه و به دیگر کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه ❊ به خم کمندش رباید ز گاه
چرا مهر باید همی بر جهان ❊ چو باید خرامید با همرهان

یکی دایره آمد چنبری — فراوان درین دایره داوری
نه بر پادشاه و نه بر بنده را — شناسد نه نادان نه داننده را
جهان سرگذشت است از هر کسی — چنین گونه گون بازی آرد بسی
چو اندیشه بود گردد دراز — همی گشت باید سوی خاک باز
اگر چرخ را هست ازین آگهی — همانا که گشتست مغزش تهی
چنان دان که زین گردش آگاه نیست — به چون و چرا سوی او راه نیست
بدین رفتن اکنون نباید گریست — ندانیم فرجام این کار چیست
ز سهراب چون شد خبر نزد شاه — بیامد به نزدیک او با سپاه
به رستم چنین گفت کاوس کی — که از کوه البرز تا برگ نی
همی برد خواهد به گردش سپهر — نباید فگندن بدین خاک مهر
یکی زود سازد یکی دیرتر — سرانجام بر مرگ باشد گذر
دل و جان بدین رفته خرسند کن — همه گوش سوی خردمند کن
اگر آسمان بر زمین بر زنی — وگر آتش اندر جهان در زنی
نیابی همه رفته را باز جای — روانش کهن دان به دیگر سرای
من از دور دیدم بر و یال او — چنان برز و بالا و کوپال او
بگفتم به ترکان نماند همی — ز تخم بزرگان بماند همی
زمانه برانگیختش با سپاه — که آید به دست تو گردد تباه

چه سازی و درمان این کار چیست ... برین رفته تا چند خواهی گریست
بدو گفت رستم که او خود گذشت ... نشسته است هومان درین پهن دشت
ز توران سرانند چندی ز چین ... از ایشان به دل در مدار ایچ کین
زواره سپه را گذارد به راه ... به نیروی یزدان و فرمان شاه
بدو گفت شاه ای گو نامجوی ... ازین رزم اندوهت آمد به روی
گر ایشان به من چند بد کرده اند ... دگر دود از ایران برآورده اند
ولیکن چو رای تو با جنگ نیست ... مرا نیز با جنگ آهنگ نیست
دل من ز درد تو شد پر ز درد ... نخواهم از ایشان به کین یاد کرد
بجیر دلاور بیامد ز راه ... چنین گفت کز پیش رفت آن سپاه
وز آنجایگه شاه لشکر براند ... به ایران خرامید و رستم بماند
بدان تا زواره بیاید ز راه ... بدو آگهی آورد زان سپاه
زواره بیامد سپیده دمان ... سپه راند رستم هم اندر زمان
بریده دم باد پایان هزار ... پر از خاک سر مهتران نامدار
بریده سمند سرافراز دم ... دریده همه کوس رویینه خم
سپه پیش تابوت میراندند ... بزرگان به سر خاک بفشاندند
پس آنگه سوی زابلستان کشید ... چو آگاهی از وی به دستان رسید
همه سیستان پیش باز آمدند ... به رنج و به درد و گداز آمدند

چو تابوت را دید دستان سام ・ فرود آمد از اسپ زرین لگام

تهمتن پیاده همی رفت پیش ・ دریده همه جامه دل کرده ریش

گشادند گردان سراسر کمر ・ همه پیش تابوت بر خاک سر

همه رخ کبود و همه جامه چاک ・ به سر بر فشانده بدین سوگ خاک

گرفتند تابوت او سر بزیر ・ دریغ آن چنان نامدار دلیر

تهمتن به زاری به پیش پدر ・ ز تابوت زر دوز برکرد سر

بدو گفت بنگر که سام سوار ・ بدین تنگ تابوت خفتست زار

بباريد دستان ز دو دیده خون ・ بنالید با داور رهنمون

تهمتن همی گفت کای نامدار ・ تو رفتی و من مانده ام خوار و زار

همی گفت زال اینت کاری شگفت ・ که سهراب گرز گران برگرفت

نشانی شد اندر میان مهان ・ نه زاید چنون مادر اندر جهان

همی گفت و مژگان پر از آب کرد ・ زبان پر ز گفتار سهراب کرد

چو آمد تهمتن به ایوان خویش ・ خروشید و تابوت بنهاد پیش

چو روداوه تابوت سهراب دید ・ ز چشمش روان جوی خوناب دید

بدان تنگ تابوت خفته جوان ・ به زاری بگفت ای شه پهلوان

به زاری همی مویه آغاز کرد ・ همی برکشید از جگر آه سرد

که ای پهلوان زاده بچه شیر ・ نه زاید چو تو زود رهنده دلیر

همی گفت زار ای گو سرفراز — زمانی ز صندوق سر بر فراز
به مادر نگوئی همی راز خویش — که هنگام شادی چه آمدت پیش
به روز جوانی به زندان شدی — بر این خانه مستمندان شدی
نگوئی چه آمدت پیش از پدر — چرا پر دریدت بدینسان جگر
فغانش ز ایوان به کیوان رسید — همی زار بگریست هر کآن شنید
به پرده درون رفت با سوگ و درد — دلش پر ز درد و رخش پر ز گرد
چو رستم چنان دید بگریست زار — ببارید از دیده خون در کنار
تو گفتی مگر رستخیز آمد است — که دل راز شادی گریز آمد است
دگر باره تابوت سهراب شیر — بیاورد پیش مهان دلیر
ازان تخته برکند و بگشاد سر — کفن زو جدا کرد پیش پدر
تنش را بدان نامداران نمود — تو گفتی که از چرخ برخاست دود
هر آنکس که بود ند پیر و جوان — زن و مرد گشته همه بی توان
مهان جهان جامه کردند چاک — به ابر اندر آمد سر گرد و خاک
همه کاخ تابوت بد سر بسر — غنوده به صندوق در شیر نر
تو گفتی که سام است با یال و سفت — غمین شد ز جنگ اندر آمد بخفت
چو دیدند آن مردمان روی او — بکردند هر کس به سر های و هو
بپوشید بازش به دیبای زرد — سر تنگ تابوت را سخت کرد

همی گفت گر دخمه زرین کنم | ز مشک سیه گردش آگین کنم
چو من رفته باشم نماند بجای | وگرنه مرا خود جز این نیست رای
چه سازم من اکنون سزاوار او | که ماند ازو در جهان رنگ و بو
یکی دخمه کردش ز سم ستور | جهانی ز زاری همی گشت کور
تراشید تابوتش از عود خام | بر او بر زده بند زرین ستام
بگیتی همه برشد این داستان | که چو کشت فرزند را پهلوان
جهان سر بسر پر ز تیمار گشت | هر آنکس که بشنید غمخوار گشت
برستم برین روز چندی گذشت | بگرد دلش شادمانی نگشت
بآخر شکیبائی آورد پیش | که جز آن نمیدید هنجار خویش
جهان را بسی هست زینسان بیاد | بسی داغ بر جان هر کس نهاد
کرا در جهان هست هوش و خرد | کجا او فریب زمانه خورد
چو ایرانیان زین خبر یافتند | بر آن آتش غم همی تافتند
وز آن روی هومان بتوران رسید | بگفت او به افراسیاب آنچه دید
ازو مانده بد شاه توران شگفت | وز آن کار اندازه اندر گرفت
غریو آمد از شهر توران زمین | که سهراب شد کشته بر دست کین

آگهی یافتن مادر سهراب از کشته شدنش

خبر زو به شاه سمنگان رسید | همه جامه بر خویشتن بر درید

به مادر خبر شد که سهراب گرد / ز تیغ پدر خسته گشت و بمرد
خروشید و جوشید و جامه درید / به زاری بر آن کودک نارسید
بزد چنگ و بدرید پیراهنش / درخشان شد آن لعل زیبا تنش
برآورد بانگ غریو و خروش / زمان تا زمان زو همی رفت هوش
فرو برد ناخن دو دیده بکند / برآورد و بالا در آتش فکند
مر آن زلف چون تاب داده کمند / به انگشت پیچید و از بن بکند
روان گشته از روی او جوی خون / زمان تا زمان اندر آمد نگون
همه خاک تیره به سر بر فکند / به دندان ز بازوی خود گوشت کند
به سر بر فگند آتش و برفروخت / همه موی مشکین به آتش بسوخت
همی گفت کای جان مادر کنون / کجائی سرشته به خاک و به خون
غریب و اسیر و نژند و نزار / به خاک اندرون آن تن نامدار
دو چشمم به ره بود گفتم مگر / ز سهراب و رستم بیابم خبر
گمانم چنان بود گفتم کنون / بگشتی بگرد جهان اندرون
پدر را همی جستی و یافتی / کنون بآمدن تیز بشتافتی
چه دانستم ای پور کاید خبر / که رستم به خنجر دریدت جگر
دریغش نیامد از آن روی تو / از آن برز و بالا و بازوی تو
وز آن گرد گاهش نیامد دریغ / که ببرید رستم به برنده تیغ

بپرورده بودم تنش را به ناز — به رخشنده روز و شبان دراز
کنون آن به خون اندرون غرقه گشت — کفن بر تن پاک او خرقه گشت
کنون من کرا گیرم اندر کنار — که خواهد بدن مر مرا غمگسار
کرا گویم این درد و تیمار خویش — کرا خوانم اکنون بجای تو پیش
دریغا تن و جان و چشم و چراغ — به خاک اندرون ماند از کاخ و باغ
پدر جستی ای گرد لشکر پناه — بجای پدر گورت آمد به راه
از امید نومید گشتی تو زار — بخفتی به خاک اندرون زار و خوار
از آن پیش کو دشنه را برکشید — جگرگاه سیمین تو بر درید
چرا آن نشانی که مادرت داد — ندادی بدو بر نکردیش یاد
نشان داده بد از پدر مادرت — ز بهر چه نامد همی باورت
کنون مادرت ماند بی تو اسیر — پر از درد و تیمار و رنج و زحیر
چرا نامدم با تو اندر سفر — که گشتی بگردان گیتی سمر
مرا رستم از دور بشناختی — ترا با من ای پور بنواختی
بینداختی تیغ آن سرفراز — نکردی جگرگاهت ای پور باز
همی گفت و میخست و می‌کند موی — همی زد دو کف دست بر خوبروی
همی گفت مادرت بیچاره گشت — به خنجر جگرگاه تو پاره گشت
ز هر سو برآوا انجمن گشت خلق — که زان گریه در خون همی گشت غرق

زبس کو همی شیون و ناله کرد ‌ ‌ همه خلق را چشم پر ژاله کرد

بر این گونه بیهش بیفتاد پست ‌ ‌ همه خلق را دل بر او بر بخست

بیفتاد بر خاک چون مرده گشت ‌ ‌ تو گفتی همی خونش افسرده گشت

به هوش آمد و باز نالش گرفت ‌ ‌ بر آن پور کشته سگالش گرفت

ز خون همی کرد لعل آب را ‌ ‌ به پیش آورید اسپ سهراب را

سر اسپ او را به بر در گرفت ‌ ‌ بماند جهانی در او در شگفت

گهی بوسه زد بر سرش گه به روی ‌ ‌ ز خون زیر سمش همی راند جوی

ز خون قره خاک را کرده لعل ‌ ‌ همی روی مالید بر سم و نعل

بیاورد آن جامهٔ شاهوار ‌ ‌ گرفتش چو فرزند اندر کنار

بیاورد خفتان و درع کمان ‌ ‌ همان نیزه و تیغ و گرز گران

به سر بر همی زد گران گرز را ‌ ‌ همی یاد کرد آن بر و برز را

بیاورد آن جوشن و خود او ‌ ‌ همی گفت کای شیر پرخاش جو

بیاورد زین و لگام و سپر ‌ ‌ لگام و سپر را همی زد به سر

کمندش بیاورد بنهاد باز ‌ ‌ به پیش خود اندر فگندش دراز

همی تیغ سهراب را برکشید ‌ ‌ فش و دم اسپش ز نیمه برید

به درویش داد این همه خواسته ‌ ‌ زر و سیم و اسپان آراسته

در کاخ بربست و تختش بکند ‌ ‌ ز بالا بر آورد و پستش فگند

در کاخ بربست و تختش بکند / ز بالا برآورد و پستش فکند

فرو هشت جامه که بد جای بزم / ازان بزم گه رفته بودش به رزم

در خانهارا سیه کرد پاک / ز کاخ و رواقش برآورد خاک

بپوشید پس جامهٔ نیلگون / همان نیلگون غرق گشته به خون

به روز و به شب مویه کرد و گریست / پس از مرگ سهراب سالی نزیست

سرانجام هم در غم او بمرد / روانش بشد سوی سهراب گرد

چنین گفت بهرام شیرین سخن / که با مردگان آشنائی مکن

ز اندر همی ماند خواهی دراز / بسیچیده باش و درنگی مساز

چنین است رسم سرای کهن / سرش هیچ پیدا نه بینی ز بن

بتو داد یک روز نوبت پدر / سزد گر ترا نوبت آید بسر

چنین است و رازش نیاید پدید / نیابی به خیره چه جوئی کلید

در بسته را کس نداند گشاد / بدان رنج عمر تو گردد بباد

دل اندر سرای سپنجی مبند / سپنجی نباشد بسی سودمند

بدین داستان من سخن ساختم / دگر بر سیاوش بپرداختم

انتخاب از کلیات قاآنی

بگردون تیره ابری بامدادان برشد از دریا … جواهرخیز و گوهرریز و گوهربیز و گوهرزا

چو چشم اهرمن خیره چو روی زنگیان تیره … شده گیتی همه خیره بمغزش علت سودا

شبه گون چون شب عاشق گرفته چون دل عاشق … باشک دیده وامق برنگ طره عذرا

تنش با قیر آلوده دلش از شیر آموده … برون پر سرمه سوده درون پر لؤلؤ لالا

بدل گلشن بتن زندان گهی گریان گهی خندان … چو در بزم طرب رندان ز شور نشئه صهبا

چو دودی بر هوا رفته چو دیوی مست آشفته … ز دود بس هوا ناسفته ز مستی خیره بر خارا

شده خورشید زافشان تباری جرم او پنهان … چو شاه مصر در زندان چو ماه چرخ در ظلما

و یا در تیره چه بیژن نهفته چهره روشن … و یا روشن گهر بهمن شده در کام اژدرها

لب غنچه رخ لاله برون آورده تبخاله … ز بس باران از آن ژاله بطرف گلشن و صحرا

ز فیض او دمیده گل شمیده طره سنبل … کشیده از طرب بلبل بشاخ سرخ گل آوا

عذار گل خراشیده خط ریحان تراشیده … ز بس الماس پاشیده بباغ از ژاله بیضا

از او اطراف خارستان شده یکسر بهارستان … وز او در شکل نگارستان زمین از لاله حمرا

فکنده بر چمن سایه چمن را داده سرمایه … چمن زو غرق پیرایه چو رنگین شاهدی حنا

ز جنبش مرغ جان پرّد ز حسّش زهرها درّد — چو او چون اژدها غرّد و یا چون رعد کند آوا

خروشنده هردم از گردون که پوشد بر تن هامون — ز سنبل کسوت اکنون ز لاله خلعت دیبا

فشاند بر چمن ژاله و ماند از دمن لاله — چنان از دل کشد ناله که سعد از فرقت اسما

کنون از فیض او بستان نماید از گل و ریحان — برنگ چهرهٔ غلمان ببوی طرهٔ حورا

چمن از سرو و سیسنبر نهال خلخ و کشمر — دمن از لاله و عبهر طراز تبت و یغما

ز بس گلهای گوناگون چمن چون صحف انگلیون — تو گوئی فرش سقلاطون صبا گسترده در صحرا

ز بس خوبان فرخ رخ گلستان غیرت خلخ — همه چون نوش در پاسخ همه چون سیم در سیما

ز بس لاله ز بس نسرین دمن رنگین چمن مشکین — ز بوی آن ز رنگ این هوا و گلشن و زمین زیبا

گل از باد وزان لرزان وزان بشکنج غنچ از زان — بلی نبود شگفت ارزان کشاد عنبر سارا

ز عکس لاله و سوسن ز نور نور و نسترون — دمن چون وادی ایمن چمن چون سینهٔ سینا

چو در هامون چو در بستان صف اندر صف گل و ریحان — ز یکسو لالهٔ نعمان ز یکسو نرگس شهلا

تو گوئی اهل یک کشور برهنه پا و سر یکسر — چنان در خشک سال اندر بهامون بهر استسقا

چمن از فر فروردین چنان نازان بشبت چین — که طوس از فر شاه دین بچرخ نه گنبد خضرا

هژبر بیشهٔ امکان نهنگ بحر ایمان — ولی ایزد منان سمیّ علی عالی اعلا

امام ثامن ضامن جحیمش چون جحیم آهن — زمین از حزم او ساکن سپهر از عزم او پویا

نهال باغ علیین بهار مرغزار دین — نسیم روضهٔ یاسین شمیم دوحهٔ طه

سحاب عدل او تا داده با ریاض شرع را آلا — خرد بر چهر او والا روان از مهر او شیدا

ز خشش مهری فروزنده لبش یاقوتی ارزنده   ازان جان خرد زنده ازین نطق سخن گویا

ز جودش قطرهٔ قلزم ز رایش پرتوی انجم   جنابش قبلهٔ مردم رواقش کعبهٔ دلها

بهشت از خلق او بوئی محیط از جود او جوئی   بجنب حشمتش گوئی کرایان گنبد مینا

ستاره گوئی میدانش هلال عید چوگانش   ز نعل سم تکاورانش غباری توده غبرا

قمر رنگی ز رخسارش شکر طعمی ز گفتارش   بشر را مهر دیدارش نهان چون روح در اعضا

زمین آثاری از حلمش فلک مقداری از جاهش   اجل در بیشهٔ رزمش نظاره دو هم زدن یارا

خرد طفل دبستانش قمر شمع شبستانش   بمهر چهر رخشانش ملک حیران تر از حربا

نظام عالم اکبر قوام شرع پیغمبر   فروغ دیدهٔ حیدر سرور سینهٔ زهرا

ابد از سعیش آنی فلک در مجلسش خوانی   بخوان همتش نانی فروزان بیضهٔ بیضا

وجودش با قضا توأم ز جودش تا سوا خرم   حدودش با قدم همدم حیاتش با ابد همتا

قضا تیریست در شستش قدر تیغیست در دستش   چو ماهی بستهٔ شستش همه دنیا و ما فیها

زمین گوئیست در دستش فلک مهری در انگشتش   دوتا چون آسمان پشتش بپیش ایزد یکتا

بسائل گوهر و کان بخشد عطا گفتم جهان بخشد   گر از یک گوهر نهان بخشد ز بسیاری شود پیدا

فلک مست جمال او فلک محو کمال او   ز دریای نوال او حبابی گنبد خضرا

زمان را عدل او زیور جهان را ذات او مفخر   زمانه از او زمان پرور جهان از او جهان پیرا

ز قدرش عرش مقداری ز صنعش خاک آثاری   ز باغ شوکتش خاری ریاض جنت المأوی

امل را جود او مرجع اجل را قهر او مصنع   فلک را قدر او مرجع ملک را صدر او ملجا

رضای او رضای حق قضای او قضای حق — دلش ز ما سوای حق نگردیده خبر لیس فتنا

کواکب خشت ایوانش فلک اجری خور خوانش — بزیر خط فرمانش چه جابلقا چه جابلسا

رخش پیرایه هستی دلش سرمایه هستی — وجودش دایه هستی چه در مقطع چه در مبدا

ملک را روی دل سویش فلک را قبله ابرویش — نگرد کعبه کویش طواف مسجد الاقصی

جهان را او بود آخر چه در باطن چه در ظاهر — با مر او شود صادر ز دیوان قضا طغرا

کند از یک شکر خنده هزاران مرده را زنده — چنان کز مهر رخشنده جهان پیر را برنا

ردای قدس پوشیده بمعصم نفس کوشیده — بشرعم انس نوشیده می وحدت ز جام لا

می استغنای لا خورده سبق از ما سوا برده — وزان لب‌ها سر آورده ز جیب جا الا

ز دوده زنگ امکانی شده در نور حق فانی — چو مه در مهر نورانی چو آب دجله در دریا

زده در دشت لا خرگه که لا معبود الا الله — ز کاخ نفی جسته دو بخلوتگاه استثنا

شده از بس بیاد حق بسیر نفی مستغرق — چنان با حق شده ملحق که استثنا باستثنا

روان را زیب پرورده سراید را ز پرورده — بلی گیرد خرد خرده بنا اهل ار بدی کالا

رموز علم ادریسی بود ذوقی نه تدریسی — چه داند ذوق ابلیسی رموز علم الاسما

زهی یزدان ثنا خوانش گسترده خوان احسانش — حقش فتراک فرمانش جهان را عروة الوثقی

ستاره هیچ نشمرده سبب تا جبرئیل شده حی از ترکی — زبیر خشتم جهانست فلک را زیچ استرخا

بسر از خرقه حق تاج بسته بطریق شرع شهما — بساط قرب مسند جست سبحان الذی اسری

جهان تو بود آدم همین پیرایه عالم — چه خیر المرسلین شد هم بخلوتگاه او ادنی

توئی غالب توئی قاهر توئی باطن توئی ظاهر   توئی ناهی توئی آمر توئی داور توئی دارا

مسالک را توئی رهبر ممالک را توئی زیور   مجاهد را توئی مظهر معارف را توئی منشا

تو در معمورهٔ امکان خداوندی پس از یزدان   چو در رگ خون چو جان در تن جهان را حکم تو در اشیا

توئی بر نفع و ضر قادر توئی بر خیر و شر قاهر   توئی بر دیو و دد آمر توئی بر نیک و بد دانا

تو جسم شرع را جانی تو در عقل را کانی   تو گنج کان یزدانی تو دانی سر ما اوحی

تو دانائی حقایق را تو بینائی دقایق را   تو دریائی شقایق را ز ناف صخرهٔ صما

ترا از ماه تا ماهی ز حق پروانهٔ شاهی   گر افزائی وگر کاهی نباشد اندکست پروا

زمان را از تو افزایش زمین را از تو آسایش   روان را از تو آرامش خرد را از تو استغنا

بکلک قدرت داور تو بودی آفرین گستر   نزاده چارگان مادر نبوده هفتگان آبا

ز دعوت حلقهٔ گردون ز تیغت شعلهٔ کانون   ز قهرت لطمهٔ جیحون ز ملکت خطوهٔ بیدا

اگر لطف تو ای داور نگردد خلق را رهبر   ز آه خلق در محشر قیامتها شود برپا

زهی ای نخل باغ دین که تا از دیدهٔ حق بین   نماید خوشهٔ پروین کم از یک خوشهٔ خرما

تو در اوصاف تحقیقا آنی دهد داد سخندانی   کند امروز دهقانی که تا حاصل برد فردا

سخن تخم است او دهقان ثنا مزرع آل یاران   فشاند دانه در میزان که چیند خوشه در جوزا

تعالی الله گرش خوانی معاذ الله گرش رانی   بهر حالت که میدانی توئی مهتر توئی مولا

گرش خوانی زهی باذل ورش رانی حقی عادل   گرش خوانی شود خوشدل ورش رانی شود رسوا

گرش خوانی عفاک الله ورش رانی حباک الله   بهر صورت جزاک الله کما ینبغی کما ترضی

گرش خواتی ثنا گوید ورش رانی دعا گوید / اگر سد بر بلا گوید ستم بر بیا کرم زیبا
الا تا در مه نیسان دمد از گل گل و ریحان / بروید سنبل از بستان برآید لاله از خارا
چو گلزار ارت خرم چو گل با خرمی توام / چو ریحان سبز و مشکین دم چو سنبل بوستان پیرا

انتخاب از کلیات یغما

قصیده

منت ایزد را که در شرع نبی اقرار من / این گواهی بس که زاهد میکند انکار من
در خراباتش سجاده بارها کردم گرو / تا نه پنداری سعادت نیست در رفتار من
سجده کردم بنا گویا نی بیت الحرام / تا بپرسم بهتر آثار تو یا آثار من
گر سرای غیر شاهد باز خوانم چه عجب / هیچکس زینسان ندارد خوبتر اسرار من
گفتم آه از آفتاب گرم محشر بیم دیر / گفت تا غافلی از سایهٔ دیوار من
تا شده ام در رسته وصف لب شکر فروش / کاروان مصر در تنگ است از بازار من
مفتی از سگ خواندم رنجش خلاف مروت است / من که باشم کز خطاب مفتی آید عار من
بر لب غیر آنکه دارد چشم گاه داوری / کی کند دقت اگر گوش بر گفتار من
خوابش از سرگان هم برابدیده تو بینید خواب / چشم شوخش با جرای دیده بیدار من

رشته تسبیح عمر زاهد از پیسها گسیخت / غم مخور این هم فدای تاری از زنار من

صنم آن نمکان زخمی که نهاده ام به بندت / اگر هم بچون گشائی نگشم سر از کمندت
به بتای بت بهشتی بی دفع دیده بد / رخ دلفروز آتش دل بوستان سپندت

تو و بوسه دل آسا من و نقد دل و دینا
همه چیز تو سراپا که بها کنم بچند است

توئی آن نهال طوبی بمیان باغ خوبی
نرسد بدست کوته بری از قد بلند است

ز نگاه سرگشائی ز پی شکار آهو
نه عجب که صید وحشی بدو دو ز پی سمند است

بمن ار همی پسندی تو جفای ناپسندان
بخود آن همی پسندم که همان بود پسند است

منشین ترش زبانی نظری بمهربانی
بسر شکر تلخ من کن که بیان نوشخند است

بشب دراز هجران چه تفاوت آنکه ما را
همه خار زیر پهلو تو که جای در پرند است

اگرت فرو شد ارزان ملثین طول نیسما
که تو همچنان نیرزی به پشیزی ار نخندست

زلف است که بر رخت نقاب است
یا ابر حجاب آفتاب است

کی آرزوی وفا توان داشت
با خود هوس صفا توان داشت

بما شاه نظر عطا توان داشت
تا چشم تو بر سر عتاب است

گردون نشود از کینه بیزار
گیتی بما عداوت مددگار

اختر بشمار شب بی یار
تا کوکب بخت من بخواب است

با آنکه ز لب شکر گزیدیم
چون صید بدام تو اسیریم

تو پادشهی و ما فقیریم
بر ما نظر ار کنی ثواب است

از من همه صبر و از تو آرام
از ماست دعا و از تو دشنام

هر چند که من بر آورم نام
تو هر چه خطا کنی صواب است

مهر من و آن دو زلف پرچین
ذوق دل و آن دهان شیرین
تا جست بزلف او نشیمن
در چنبر زلفش آن دل من
آن خار و گل و بهار و دی را
اندر دل من بجوی وی را
آن طره که با شمامهٔ او
بر تارک تست حلقه مو
دل کشت ز حسرت لبت خون
زان گونه که محیط گردون

طفل است و حدیث مار رنگین
افسانهٔ تشنه و سراب است
نشناخت ز دوتا به نشیمن
یا صعوه بچنگل عقاب است
برکرده بسیج پای وی را
زان روی که گنج در خراب است
ند نکهت نافه باد گیسو
در گردن عقل من طناب است
در چشمه چشم ریخت بیرون
بر موج سرشک من حباب است

یغما اگر از جدائی یار
این است ترا دو چشم خونبار

می خورده و خوی کرده بپا بر سر جنگ است
نخلی است قدش کز ثمره ابری و بیخ زلف
آن چشم عقابی که بر پشش سوده منقار
پهلوی شهتن مرد چون بر سر آب
خط است که صف بسته به پیرامن رخسار

سنگین دل یار با دل او شیشه و سنگ است
یارش همه گرز و سپر و تیغ و خدنگ است
وان زلف غزالی که دلش شیشه چنگ است
آن غمزه که خونریزتر از تیر تفنگ است
یا لشکر روم از پی تسخیر فرنگ است

دندان نکنم زان لب و نشتوهم ازان خط — گوهر طلبم گر همه در کام نهنگ است
چون عمر شتابان ز پیش میروم آری — در مرحلهٔ عشق کجا جای درنگ است
بر باغ چه دل آنکه ورا چشم بر خسار — با وعظ چه سر آنکه ورا گوش بچنگ است

یغمازدهان تو سخن خواهد و دندان
افسوس که در نظم سخن قافیه تنگ است

صف زده از چهار سو آن فرقه سیاه را — بنگر اگر ندیدهٔ نظم نظام شاه را
زین همه رسته کام جان زین همه رنج دل بپر — تا همه دور جام می گردش مهر و ماه را
با تو شباهت توان لطف ازل اگر دهد — طلعت زلف و روز و شب ساعت صبحگاه را
با قد و چهر گلستان ره کنی از بوستان — باز هلد بوستان آن گل و آن گیاه را
خنده جام می کف داده عمر شد تلف — بر من و بر ثواب من گریه بمزد گناه را
هر که نصیب فائق من بید و سرین چاق او — بار بجاند و غار را کوه و بهشت و کاه را
خود نشگفت اگر نکو فسق و بد نکو دکی — کسب نکرده یافت فن بچه رباط شناه را
چیز می چکمه زرد خود کاسه بخوان کرو — هشته بکله تاج زر صد گل بی کلاه را
غیر تو انه نصیب کون بر به و بوش بکشیون — کش نکشیده بر فلک قبه بارگاه را

هر ره ز جوک احمد از طمع قرآن بداوری
گوش کجا که بشنود ناله دادخواه را

در چمن سپا همه سروی که گلشن تر باشد — نیست و رهست رخ و قامت اگر باشد

هم بلعل تو که با قد تو نسبت نتوان
بر سر طوبی اگر چشمهٔ کوثر باشد

هم بروی تو که با موی تو نتوان پیچید
بر سر سوری اگر توده عنبر باشد

کور آن دیده کش از چهر تو وان چشمهٔ نوش
چشم بر روی گل گردش ساغر باشد

مرغ دلها همه زین زلف تو باز دیر بال
مار نشنیده کسی پیچ کبوتر باشد

در بتعظیم حرم خم ندهد پشت رکوع
هر کرا خصلت رهبانی آن در باشد

همه را تاب از سوزیت عشق است ولی
دود از آن خانه ببینی که در آذر باشد

جام اگر از قبل لعل تو با عصمت خضر
بشکنم توبه خود ار سد سکندر باشد

احمدا جنس دو پارا چه بنازی چه بزور
بر دوان بگذر اگر ماده اگر نر باشد

انتخاب از کلیات امیر خسرو

سنت عشاق نیست دل بهوس داشتن — قالب خاکی چو باد همره خس داشتن
زندگی مرد چیست خواب نهادن ز سر — پس چو برون رفت خواب پاس نفس داشتن
سنگ فگندن بود در صف مردان عیب — دانهٔ تسبیح را دام هوس داشتن
ترسمت انجام کار بار ستوران کند — بانگ و میان تهی همچو جرس داشتن
ناصیه طفل راست تعلیه گوهری — زر صفت خسروست نعل فرس داشتن
مرد نترسد ز فقر شیر نترسد ز زخم — مذهب عیار نیست بیم عسس داشتن
همت درویش بس خلعت گیتی ببین — بند زر آنگه در او شیر مگس داشتن
عذر عروسان بود دعوی مردی و بس — گاه وغا پیش خصم روی به پس داشتن

فی الموعظة والنصایح

مرد همه جا به سر کار به — شخص معطل بخجل و خوار به
بهرهٔ مقصود چو بی رنج نیست — کاهل بیکار به بیگار به
مرد که تبلی نشود گاه کار — زو سگ بازار بصد بار به
هر که نریزد بعنا خون خویش — زو شکم خالی ز بسیار به

زان تن کاهل که گل نازک است　　خارکش سوخته صد بار به
گرچه که پیری تفت امروز داد　　کار تو صد سال اگر بار به
عین بزرگیست که گویند هست　　احمد پارینه زبیمار به

کار بزرگیست که خوانند علم　　بی عمل آن کار سزاوار به
علم که از بهر فریب خدا است　　کون خر از عالم غدار به

سفله که شد باسم خنج و وزر　　دوخته چون نعل بسمار به
سرعت جاهل که سبک شد بباد　　از کسل جاهل ستار به
گر تو پیاده روی از تو بسی　　اشتر لنگ و خر رهوار به
راه بدل رو که رونده دلست　　ره رو اسرار سوا سار به
راهبری کو بره دل رود　　از تن خود نیز سبکبار به
دل که بگل ماند نیاید برون　　سنگ گرانست بدیوار به
آنکه سیه ملک ابد کرد خسرو　　از خرد و از همه بیزار به

فی مدح سلطان علاء الدین سلطان محمد شاه از وسط الحیوة

کجا خسرو چو تو سروی چنان نازک تو زر　　شکر گفتار شیرین کار و گلگون رخسار و مه پیکر
نباشد چون لب اندام و گیسو و رخت ز عنبر　　شکر شیرین و گل رنگین شب مشکین و صبح انور
بسر و اندیشه مهر و فراق و آرزوی تو　　ز تن چشم تاب رو تیم آب چشم خواب جان خنجر

زسوز عشق و سوز و ساز و داغ اینک بدینگونه — و هم درد و غم و سودا و دلم خود و تنم حسرت
ندیدم چون تو ای از شکل و ناز و شوخی خونین — برون رنگ درون چنگ و بدل سنگ و بلب گوهر
جوانان عاشق و حیران و مست و بیخود و خوبان — فریب انگیز و رنگ آمیز و بی پرهیز و غارتگر
چو در سحر و دم و افسون و نیرنگ و دمن از گفت — زنم جوش و هم جوش و نهم گوش و کنم باور
مشو پشیمان ز جور و خشم و رعنائی و بدخوئی — جگر خوار و دل آزار و جفاکار و ستمگستر

مکن چندین بدین آخر که و بیگاه روز و شب
قضا بشکست زبان اندک بقا کوچک فنا بیمر

عشق از پی جان گرفت ما را — خلقی بزبان گرفت ما را
سرو قد او بناز و عشوه — هر لحظه روان گرفت ما را
خرسند بعافیت نبودیم — اینک حق آن گرفت ما را
ای دیده چه ریزی از برون آب — کین شعله بجان گرفت ما را
ای خواب برو که باز امشب — سودای فلان گرفت ما را
ترسم که برون برد ز عالم — این غم که عنان گرفت ما را
گویند که مرگ طرفه خوابیست — این خواب گران گرفت ما را
خندید به اهل درد خسرو — درد دلشان گرفت ما را

ردیف الیاء

ای تماشای خواب من بوده تجشم بیخواب — وی سراسر تاب من داده بزلف نیم تاب

تاب زلفت بر سر آلوده خون نشست
گر نخواهی ریخت خونم زلف را چندین متاب

زلف مشکینت کمند افگند بر آهوی چین
نافه را خون بسته شد در ناف از آن مشکین طناب

گل چنان بی آب شد در دور رخسارت که گر
خرمنی از گل بسوزی قطرهٔ ندهد گلاب

گر نقابی بر رخ رخشان کشی از نازکی
روی تو پیدا بود پنهان شود در وی نقاب

خط نو نارسته می نماید اندر زیر پوست
چون خیال سبزهٔ نورسته اندر زیر آب

مست گشتم زان شراب آلوده لبهای تنگ
مست چون گشتم من آخر گر تنک بود آن شراب

باز مگیری جوابم در سوال بوسه
یا گرفته می شود در لب ز شیرینی جواب

روز من تاریک است بی تو زانکه بهر دیدنت
عمر از رفتن بجا ماندست با چندین شتاب

خواهم از زلف تو تاب آرم که بند جان کنم
زلف در بازی درآری چون بجان آورد تاب

گر ز منظر روی دید این دل که خط و خال او
نیمه در سایه اند و نیمه در آفتاب

چشم تو در عین مستی تیغ مژگان برگرفت
خواست خسرو زنده کشتن ناگهان بگرفت خواب

ردیف التاء

بهار آمد و گلهای بوستان بشکفت
بجوشند دل و طرب روی دوستان بشکفت

بدان صفت که گل از باد شگفد بچمن
ز باده باده کشان را بهار جان بشکفت

بدیده پرس که آبش چو آب خورشید
ز حق چو چار حس خوبان دلستان بشکفت

چو گل ز شراب بدانسان که شبنمی در جام
بکوی دوست گل از خون عاشقان بشکفت

بتان بتر ز قدم می نهند بر لاله
که هیچ شعلهٔ آتش ببوستان بشکفت

زبسکه غنچه دم بسته از صبا دم زد | درون پوست نگنجید و در زمان بشگفت

چنانکه گل بحجوی مصطفی بشگفت بخاک | زخم ز سوزن خاک ره بتان بشگفت

نسیم مشک جهانگیر شد چو خسرو را | زیاده مدحت تو غنچه در دهان بشگفت

ردیف الدال

مرا تا آشنائی با بتان دلربا باشد | محالست این که جانم با صبوری آشنا باشد

نخواهد مرده کس خود ولی من زین خوشم زیرا | زجان خویش و زر بیم آنچه پیوست چرا باشد

به بیداری زبهر من نگهدار داشت این دیده | منقش بگذارم او که شب تا در ره پا باشد

صبا کی بوی آرد تا ندید بیچاره مسکین | که او را زندگی زینگونه بر باد هوا باشد

زبیخبر من بسکه در خود گم شدم آگاه هم نبود | که هر شب او کجا و من کجا و دل کجا باشد

گرفتاری من در گیسوی خوبان کسی داند | که در دام بلائی همچو خسرو مبتلا باشد

انتخاب از کلیات خاقانی

دل من پیر تعلیم است و من طفل زباندانش
دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش

نه هر زانو دبستانست و هر دم لوح تعلیمش
نه هر دریا صدف زاد است و هر قطره نیسانش

سر زانو دبستانست چون کشتی نوح اندر
که طوفان خویش را دست چو جودی کرد دامانش

خود آنکس را که روزی شد دبستان از سر زانو
نه تا کعبش بود جودی نی تا ساق طوفانش

نه مرد این دبستانست هر کز جنبشی در شب
به هر دم چار طوفانست در بنیاد ارکانش

دبستان از سر زانوست خاص آن شیرمردی را
که چون سگ در پس زانو نشاندش شیر مردانش

کسانی کز روی سگ جانی نشیند در پس زانو
بزانو پیش سگساران نشستن نیست سامانش

کسی کین خضر معنی هست دامنگیر چون موسی
که تا موسی و آب خضر بینی در گریبانش

همه تلقینش آیاتی که خاموشیست تاویلش
همه تعلیمش اشکالی که نادانیست برهانش

مرا بر لوح خاموشی الف با تا نبشت اول
که درد سر زبانست و ز خاموشیست درمانش

نخست از من زبان بستد که طفل اندر نوآموزی
چو نالش بی زبان باید نه چون بربط زباندانش

چو با دم هم زبان چون نی بجان من رسید از لب
که تا چون نای سوی چشم رانم دم لب انبانش

چنان در بوته تلقین مرا بگداخت کاندر من
نه شیطان ماند و سواسش نه آدم ماند و عصیانش

بگوشم من تو گفت آنچه گر نسخه کنم شاید — صحیفه صفحهٔ گردون و دوده جرم کیوانش

نبشتم ابجد تجرید و پس چون نسخه طفلان — نگاریدم بسرخ و زرد زنگ چهره فرزانش

چو از بر کردم این ابجد که هست از نیستی چهرش — زیادم شد معانی که هستی بود عنوانش

چو دیدم کین دبستان است کلی علم نادانی — هر آنچم حفظ جزوی بود شستم زان پشیمانش

زهی تحصیل دانائی که سوی خود شدم نادان — کز استاد دانا بود چون من کرد نادانش

چو طوطی کاینه بیند شناس خود نیفتد پی — ز خود در خود شود حیران کند حیرت سخندانش

درین تعلیم شد عمر و هنوز ابجد همیخوانم — ندانم کی تو هم آموز خواهم شد بدیوانش

هنوزم عقل چون طفلان سر بازیچه پیدا شد — که این بازیچه گون حقه ببازی کرد حیرانش

نظاره میکنم یک یک درین هنگامهٔ طفلان — که مشکین چهره آسوده ست نیلی حقه گردانش

بپایان آمد این هنگامه کانیک روز آخر شد — بود هر جا که هنگامه هست شب هنگام پایانش

شود تا نگفت است از طبع زان جز بس کنم حیرت — چو موسی زنده در تابوت از آن دارم نگهبانش

شود بر راه طبع آید که عهد نفس موسی را — گذر بر خیل فرعون است ناچار است ازین تاوانش

با دل نفس چون زنبور کافر داشتم لیکن — بآخر یافتم چون شاه زنبوران مسلمانش

نگر کینجو است تا خر شود نفس از سر عادت — در این سرچه پیدا شد بریدم سر به پنهانش

میان چار دیواری بجا کش کردم از خون — سر گورش باندودم خوش و قیفین کردم ایمانش

سر گور نشستگان باشند بجز این اندوده بیرون شمع — ولیکن تا اندرون باشد بمشک آلوده خوبانش

مشو در نعم ایشان نکو ساقی بلعبت گور نشستگان — که بهشت نبستر لعبت ز البسته بکرد هم نگهبانش

ز گور نفس اگر بر رست خار الحمد بند گو | برون سو خاره بدبتی درون سو بین گلستانش
هر آن همت چو خورشید است شاهنشاه زند استا | اگر چه خفتن پیر راهنست و عیسی هست بدرانش
بلی خود همت درویش چون خورشید می باید | که سامانش همه شاهیست او فارغ ز سامانش
سلیمانیست این همت بملک خاص درویشی | که گوش ریت هیلی میز نند از پیش ایوانش
دو دست بینی جهان و جان نهاده در لگد کوبش | دو سک پای نیاز و آز بسته پیش دربانش
الهی خضر سکندر دل هوا تخت و خرد تاجش | نهی سر مست عاقل جان بقانون و رضا خوانش
ز خازان نکوه الماس و حارس شرع و تقوی فیقش | دو دی نفس امانش و دوسی جیب و گریبانش
نه چون جیپال هند از جود تختی کرده طاغوتش | نه چون خاقان چین از ظلم تاجی کرده طغیانش
بهر مطبخ تسلیم همه تخت جیپالش | برای مرکب اخلاص نعل از تاج خاقانش
بود در میدان آزادی سواری آرزو کردی | سر آمال بودی گوی و پای عقل چوگانش
گفتم قصر مشک داشت همچون خان زنبوران | برون ساده درو با هم درون نعمت فراوانش
نهان عنکبوت آسا سراپرده زده بیرون | درون ویرانه و بر خوان اگر مگس ببیند بریانش
چون ماهی درون سو صفر بیرون از درهم گنجش | که بیرون چون صدف شور و درون لؤلؤ از گوهر کانش
گفتم پیش شاهنشاه همت تا زمین بوسم | بشارت کرد دولت را که با لا خوان فشانش
سوا انجو است تا در صف بالا همسری جوید | اگر گفتم دست انگشت هم صحبت پای جانانش
بجوان سلوکم نشاند خود حاجت نبود آنجا | که اشکم خوش نمک بود و رخ زرین نمکدانش
بدستم دو دست کانی داد جام خاص خرسندی | که خاک جرعه جمشید شاه خضر جرعه آب حیوانش

کسی کین نان و منزل دید گفتن نیست تحویلش / کسی کین نقل و مجلس یافت حاجت نیست نقالش

مرا چون عشوه عیسیست عیدی بر زنان در دل / ولم قربان عید فقر و گنج گاو قربانش

مرا دل گفت گنج فقر داری در جهان منگر / نعیم مصر دید آن کس چه باید قحط اسعانش

بن دامان شبستان کن بشرط آنکه هر روزی / بساطی ساز از خشکار و چاروبی نشکرگاهش

چو بردند اسب عمرت را عوانان فلک سخره / چه جوئی زین علفخانه که قحط افتاد در خانش

نیابی جو خوری را که دوران سوخت بنگاهش / نه بینی نان تنوری را که طوفان کرد ویرانش

بریدی جو بجو گیتی ندارد جو درین خرمن / سحر چون ترک جو گفتی ببایک جو نان مهمانش

چه در صرع آمیخت با عقلی نه سر ماند نه دستارش / چو در زر افتاد در باری بنخر ماند نه پالانش

فلک هم تنگ چشمی دان که بر خوان فرخ مهمانرا / ز روز و شب دو سنگ بست تخوان سالار دورانش

نشستی زین سبک ابلق که در رنده آستینش از تو / بسی شیران ز خوان خاهی پی کرد دست دندانش

بپیچ خر گندناگون بر دو نان بینی و یک خوشه / که یک دیگ است آکنده نا بیزران و دو تا نانش

ببین نان ریزه ها منگر که شب دارد برین سفره / که از دریوزه عیسیست تشنکاری در انبانش

نماز مرده کن بر حرص لیکن چون جهود سازی / که بی آبیست عالم را و در حیض اند شکالش

وگر گویم چه کن بجا کی چون کنی کاینجا / بخون کشتگان آلوده شد خاک بیابانش

نهاد تن بیستان از گل خندان گلخن دان / درون سوخته ناپاکی برون سوده مرجانش

سگان آنرا عیدیست چون سیر تو خوان سازد / ز نشیری بروزه میدار دبسن در سیخ الوانش

نعیم پاک بستاند چو گرد آلوده بسپارد / نه شرم از آب دست آید نه ننگ از آبدستانش

دریغا کاش دانستی که در گلخن چه افزاید / ز چندین خوردن خون بزان و خون حیوانش

بگو با شیر کاندر پوست سگ تا رسی چه هم / سگ از بیرون در گردد تو هم کاسه مگردانش

کشند در پوست شیر ولیک افعی پوست بگذارد / تو کم ز افعی نهٔ در پوست چون ماندی بجنبانش

سلیمانی مکن دعوی تخت این دیو انسی را / بکش یا بند کن یا کار فرما یا برون رانش

چو جان کار فرمایت بباغ قدس خواهد شد / حواس کار کن در حبس تن مگذار و بنهانش

که خویش نبود چو شاهنشه ز غربت وا ملک آید / بماند خاصگان در بند و فارغ در ایوانش

سفر بیرون ازین عالم کن و بالای آن عالم / که دل زین هر دو مستغنی است برتر زین جهان و آنش

دو عالم چیست دو کفه است میزان مشیت را / ازین دو کفه بیرون است هر کو هست میزانش

زنی باشد نه مردی کز دو عالم خانه سازد / که ناپیدا ست و نه کیوان که باشد خانه میزانش

ز خاک پای مردان کن چو تخت خاسبان تاج / وگر تاج زرت بخشند سر اندر در دستانش

نه درویش است هر کش تاج سلطانی کند شیفته / که درویش آنکه درویشی و سلطانیست یکسانش

وگر صفت خاص نه بینی درو درویش سلطان دل / که خاک پای درویشی نماید تاج سلطانش

نه خود سلطان درویشان خاص است احمد مرسل / که از نون و القلم طغراست منشور فرقانش

چو درویشی بدرویشان نظر به کن که قرص خور / بعریانان دهد زر لیفه و خود هست عریانش

سخا هنگام درویشی غنیمت دان که شاخ رز / چو درویش خزان گردد بر آید بر افشانش

سخا هر چند اکنون رنج خواریست و رحمت / که یک بدهی و آنگه ده جزا خواهی ز یزدانش

ز جد گر هیچ کوهی ناید تو عند پیش نه آفرینش نه / که معدود است ما نیست چون تحمل ز عسل نیشانش

اگر چه نحل وقتی نوش آرد نیش هم دارد
تو آن هنگام که اوحی ربک آمد وحی در شانش

مبالا گر توانی دست ازین آلایش دنیا
که دنیا سنگ استنجاست آلوده ست شیطانش

همه کس عاشق دنیا و ما فارغ ز غم ایرا
غم معشوق سنگدل هست بر عشاق سنگ جانش

بدین ما اقبال یک هفته که بفزاید مشو غره
که خود ماه دو هفته است آنکه افزونیش نقصانش

بپیچ الاکی پیدا انجیر مست گر در مه نیسان
بدان افتادگی بنگر که بینی ماه آبانش

ز بیخ اقبال بی ادبار خواهی او ندارد هم
که اقبال مه نو هست با ادبار سرطانش

بقایی نیست هیچ اقبال را چندانکه خود هستی
خود اینک لا بقا مقلوب اقبالست برخوانش

بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب
که هرگز ضعف نالان تو هی تیر زخم پیکانش

حذر کن از مظلومی که بیدارست خون باران
تو شب خفته مبا لیکن که سیل آید ز بارانش

ز تعجیل قضای بی پناهی ساز کاندر پی
سنجاک انگشته داری کلرزد عرش از افغانش

چو بیرون داری اندر جیبه مخسپ از آسیاب آسا
که رستم در کمین هست و نهنگی زیر خفتانش

تو همچون کرم قز مستی و خفته و انگشت آز ردی
چو کردی کان بشب تا بدبین بیدار و نالانش

سگی کردی کنون العفو میگو کز پشیمانی
که سگ هم عفو میگوید مگر دل شد پشیمانش

اگر پیری گه مردن چه اسفید خندانست
که طفل اینک که میزاید همی بینند گریانش

ترا از گوسپندی چرخ دنیا می نهد دنبه
تو بر گاو زمین برده اساس قصر و بنیانش

ز قصه هایی که اندر خندقه هر سوز ستان تخمیر
ز سوز لوح محفوظ است اگر خوانی با تبیانش

زمین دایه است تو طفلی که تیر شرخ خود سوده و جو نشسته
همه خون تو زان شیر که خوردستی ز پستانش

مخور باده کز آن خونیست کز شخص جهانداران ‌‌ زمین خورده است بیرون داده از خاک زرستانش
زمین از شخص جباران چو نفس ظالم رعنا ‌‌ درون سو هست گورستان برون سو هست بستانش
خراسان گر حرم بودی همین کعبه ملک شاهانش ‌‌ سمرقند از فلک بودی همین اختر قدرخانش
قدرخان مرد چون حتی نمود خود سمرقندش ‌‌ ملکشه رفت چون روزی نگه بر خود خراسانش
ملکشه آب با آتش بود و رفت آن آب مرد آتش ‌‌ کنون خاکستر و خاکیست مانده در صفاهانش
نه بر سنجر شبیخون برد اول گورخان چون سر ‌‌ شبیخون زد اجل تا گور خانه شد شبستانش
زهی دولت که از اسلام هدایت یافت خاقانی ‌‌ کنون صد فلسفی فلسی نیرزد پیش ایمانش
تو ای خاقانی آن طفلی که استاد تو دین بس ‌‌ چه جای زند و استا هست باز انگشت نیرانش
هدایت اهل دین آموز و قول فلسفی مشنو ‌‌ که طوطی کان نه هند آید نجوید کس نه خندانش
فرائض چند و سنت چون اصول آموز و هم بیدان ‌‌ بسیطی چیست تا شکالش اقلیدسش کیست اقرانش
نمازت را نمازی کن به هفت آب نیاز آنگه ‌‌ نمازی کان چنین نبود جنب خوانند اخوانش
نمازی نیست گر چه هفت دریا اندرون دارد ‌‌ کسی کاندر پی پیشش هست هفت اندام کسلانش
فقیهی به ز افلاطون که آنکس چشم درد آید ‌‌ یکی کحال کابل به ز صد عطار کرمانش
نمازی کز سه علم آرد فلاطون بهتر ز تن بینی ‌‌ که یک دم چار رکعت کرد حاصل شد دو چندانش
دو کون امروز دکانیست کحال شریعت را ‌‌ که خود کحل الجواهر یافتند انصار و اعوانش
ببند ار کحل دین خواهی کمر چون بسته هارون ‌‌ به پیش آنکه او خندد هارون کوبد دکانش
همه گیتی است بانگ هاون اما نشنود خواجه ‌‌ که سیماب ضلالت ریخت اندر گوش خذلانش

فلک هم هادن کحلی ست کرده سرنگون گوئی
که شمع کحل سائی را نگون کردند زین سانش

ایضاً فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم

هر صبح سر ز گلشن سودا برآورم — وز صور آه بر فلک او ابر آورم
چون طیلسان چرخ مطرا شود بصبح — من رخ به آب دیده مطرا برآورم
چون کوه بر لعاب گوزن او فتد بصبح — هوی گوزن وار بصحرا برآورم
از اشک خون بباده واز دم کنم سواد — غوغا بهفت قلعهٔ مینا برآورم
خود بی نیازم از حشر اشک فوج آه — کان آتشم که یک تنه غوغا برآورم
اسفندیار این دو روئین تنم بشرط — هر هفت خوان اشک به تنها برآورم
بس اشک شکرین که فرو بارم از نیاز — بس آه عنبرین که بعمدا برآورم
لب را حنوط زاده عنبر کنم چنانک — رخ را وضو باشک مصفا برآورم
قندیل زیر چرخ فرو میرد آنزمان — کان سرد باد زآتش سودا برآورم
دلهای گرم بتازه را شربتی کنم — زان خوشدمی که مسیح دم آسا برآورم
سر دم هر ابلهی تازه است حامله — زان مردمی چو مریم عذرا برآورم
زین روی چون کرامت مریم بباغ عمر — از نخل خشک خوشهٔ خرما برآورم
شد امتان که سر بگریبان فرو برند — سحر آورند و من ید بیضا برآورم
دل در صفا که ظلمت خاکی فسرده شد — رخشش بتاب خانهٔ بالا برآورم

رستی خورم بخوانچهٔ زرین آسمان / واوازهٔ صلا بمسیحا برآورم
نی نی من از خراس فلک درگذشته ایم / سرزان سو فلک بتماشا برآورم
چون در تنور شرق نهد نان گرم چرخ / آواز روزه بر همه اعضا برآورم
آبستنم که چون رسدم بوی نان گرم / از سینه باد سرد تمنا برآورم
آب سیه زنان سفید فلک بهشت / زین نان دهان تابه تبرا برآورم
آبای علوی‌اند مرا خصم چون خلیل / بانگ ابا ز نسبت آبا برآورم
از خاصگان مراست دمی سر بمهر عشق / هرجا که مهر نیست دم آنجا برآورم
در کوی حیرتی که همه عین آگهیست / نادان نمایم و دم دانا برآورم
چون ماهی اگر گرفته دهان جاودم جهان / ایندم ز راه چشم بهمانا برآورم
ور ساق من چو چنگ ببندد بده رسن / هم سر بساق عرش معلا برآورم
با روزگار ساخته زنگم بوی آنک / امروز کار دولت فردا برآورم
جام بلور در خم روئین بدستمست / دست از دهان خم بمدارا برآورم
تا چند بهر صیقلی زنگ چهر ما / خود را برنگ آینه رعنا برآورم
تا کی چو لوح نشرهٔ اطفال خویشتن / در زرد و سرخ و حلهٔ زیبا برآورم
تا کی بر خم کعبه نشینان عروس وار / چون کعبه سبز شقه و دیبا برآورم
اولی تر آنکه چون حجر الاسود از پلاس / خود را لباس عنبر سارا برآورم
دلق هزار میخ شتابان بشست و شن / چون دزد سر ز صدرهٔ خارا برآورم

خارا چو مار بر کشم و پس بیک عصا
ده چشمه چون کلیم ز خارا برآورم

ور زر دو سرخ شام و شفق توده ام کنون
تن را بعود می شب یلدا برآورم

چون شب مرا ز صادق و کاذب گزیر نیست
تا آفتابی از دل دروا برآورم

بر سوگ آفتاب خازن پس ابروار
پوشم سیاه و بانگ معزا برآورم

چند از نعیم سبعه الوان چو کافران
کاز جحیم سبعه ز امعا برآورم

شو سیم دهان جحیم چو هفتاد آب خاک
و آتش ز باد خانه احشا برآورم

قرص جوین و خوش نگی از سر شک چشم
به زانکه دم بمیده دارا برآورم

هم شوربای اشک نه سکباج چرها
کین شوربا بقیمت سکبا برآورم

سو لو مثال هم چو برآرد هلال صبح
من نیز سر ز جو خمه خارا برآورم

چون عیش تلخ من بقناعت نبود خوش
زان حنظل شکر شده حلوا برآورم

چون طبع من فزونی بیش آرزو کند
من قصه خلیفه و سقا برآورم

چه عقل را بدست امانی گرو کنم
چه اره بر سر ز کریا برآورم

قلب ریا بنقد صفا چون برون دهم
لنناس چون بزیور حورا برآورم

چون آینه نفاق نیارم که هر نفس
از سینه زنگ کینه بسیما برآورم

آن ره روم که توشه وحدت طلب کنم
زال زرم که نام بعنقا برآورم

شهبا زهم ار چه بسته دهانم بگاه صید
گرد از هزار بلبل گویا برآورم

سر زان فرو برم که برآرم دمار نفس
نفس اژدهاست هیچ مگو تا برآورم

بیت

صهبا گشاده آبی و رز بسته آتشی
من آب و آتش از رز و صهبا برآورم

بلبل نه‌ام که عاشق یاقوت و زر بوم
بر شاخ گل حدیث تقاضا برآورم

دانم علوم دین نه بدان تا بجنگ زرق
کام از سگان جیفهٔ دنیا برآورم

اعرابیم که بر پی احرامیان روم
حج از پی ربودن کالا برآورم

با این نفس چنان همه هشیار نیستم
مستم نهان و عربده پیدا برآورم

اصحاب کهف وارم بیدار و خفته ذات
ممکن که سر ز خواب مفاجا برآورم

تن مرده ایست نفس چو خرگوش هر نفس
نامش بشیر شرزهٔ هیجا برآورم

صفرا همه ترش نشانند و من ز خواب
چون طفل ترش خیزم صفرا برآورم

بنیاد عمر بیخ و من بر اساس عمر
روزی هزار قصر مهنا برآورم

مردان درین چه عذر نهندم که طفل وار
از نی کنم ستور و بهرا برآورم

در ظاهرم جنابت و در باطنست حیض
آن به که غسل هر دو بیکجا برآورم

دریای توبه کو که مگر شامگاه عمر
چون آفتاب غسل بدریا برآورم

خاقانیان هنوز نه خاصهٔ خداے
با خاصگان مگو که محاذا برآورم

گر در عیار نقد من آلودگی بسست
با صاحب محک چه محاکا برآورم

امسال گر ز کعبه مرا بازداشت شاه
زین حیرت آتشی ز سویدا برآورم

گر بخت باز بر در کعبه رساندم
کاحرام حج و عمره قضا برآورم

یکساله فرض بر در کعبه کنم قضا
تکبیر آن فریضه ببطحا برآورم

حراق وار در فتد آتش به بوقبیس | زاهِ که چون شراره حجر ابر آورم
از دست آنکه داور فریادرس نماند | فریاد در مقام مصلا بر آورم
زمزم فشانم از مژه در زیر ناودان | طوفان خون ز صخرهٔ صما بر آورم
دریای سینه موج زند ز آب آتشین | تا پیش کعبه لولوء لالا بر آورم
از رشتهٔ اگر طلبد نفس یا حزن | سر رشتهٔ من از سنگ سقیا بر آورم
بر آستان کعبه مصفا کنم ضمیر | ز و نعت مصطفای مزکا بر آورم
دیباچهٔ سراچهٔ کل خواجهٔ رسل | کز خدمتش مراد هنا بر آورم
سلطان شرع خادم لالای او بلال | من سر بپابوسی لاله بر آورم
در بارگاه صاحب معراج هر زمان | معراج دل بخدمت ماوا بر آورم
با قرب قاب قوسین بر خاک درگهش | آوازهٔ وَلیٰ فتدلی بر آورم
گر خدمتش بخاک سراندیب ادا کنم | کوثر ز خاک آدم و حوا بر آورم
کی باشد آن زمان که رسم بار حضرتش | آواز یا مغیث اغثنا بر آورم
زان غصها که دارم ز آلودگان عصر | غلغل در آن حظیرهٔ علیا بر آورم
داد و داد و داد دست جهان ازین جهان | فریاد پیش داور و دارا بر آورم
ز اصحاب خویشتن چو سگ کهف اندر آن حرم | آه از شکستگی سر و پا بر آورم
دندانم ار بسنگ غرامت شکسته اند | وقت ثنای خواجه ثنایا بر آورم
سوگند خورده مادر طبعم که در ثناش | از یک شکم دو دوگانه چو جوزا بر آورم

اسمای طبع من بنکاح ثنای اوست | زان فال سعد زاختر اسما بر آورم
امروز کز ثنایش مراهست کوثری | رخت از گوثری بشد یابر آورم

فردا من از شفاعت او کار آن سرای
در حضرت خدای تعالی بر آورم

انتخاب از دیوان حافظ

غزل

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما	آبروی خوبی از چاه زنخدان شما
عزم دیدار تو دارد جان برلب آمده	بازگردد یا برآید چیست فرمان شما
کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند	خاطر مجموع ما زلف پریشان شما
کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت	به که نفروشند مستوری بمستان شما
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر	زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما
با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته	بو که بوی بشنویم از خاک بستان شما
دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید	زینهار ای دوستان جان من و جان شما
عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم	گرچه جام ما نشد پرمی بدوران شما
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو	کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما
گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست	بنده شاه شمائیم و ثناخوان شما
دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری	کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما
ای شهنشاه بلند اختر خدارا همتی	تا ببوسم همچون گردون خاک ایوان شما
میکند حافظ دعائی بشنو آمینی کنی	روزی ما باد لعل شکرافشان شما

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب
فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

خانه بی تشویش ساقی یار و مطرب بذله گو
موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

شاهد و ساقی بدست افشان و مطرب پای کوب
غمزهٔ ساقی ز چشم می پرستان برده خواب

خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاه انس
اینکه می بینیم به بیداریست یا رب یا بخواب

از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع
در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب
خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

تا شد آن مه مشتری درهای حافظ را بگوش
میرسد هر دم بگوش زهره گلبانگ رباب

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست
آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جلال و جمال یار
خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

جان دادمش بمژده و خجلت همی برم
زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار
در گردشند بر حسب اختیار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز
بر حسب مدعاست همه کار و بار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند
ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح
زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

ماییم و آستانهٔ عشق و سر نیاز
تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدای را که نیم شرمسار دوست

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند ... وندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند ... باده از جام تجلی بصفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی ... آن شب قدر که این تازه براتم دادند

چون من از عشق رخش بیخود و حیران گشتم ... خبر از واقعهٔ لات و مناتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب ... مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

بعد ازین روی من و آینهٔ حسن نگار ... که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

هاتف آنروز بمن مژدهٔ این دولت داد ... که ببازار غمت صبر و ثباتم دادند

اینهمه قند و شکر کز سخنم میریزد ... اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

کیمیائیست عجب بندگی پیر مغان ... خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند

بحیات ابد آنروز رسانید مرا ... خط آزادگی از حسن بجاتم دادند

عاشق آندم که بدام سر زلف تو فتاد ... گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان ایدل ... که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود ... کز بند غم ایام نجاتم دادند

سمن بویان غبار دل چو بنشینند بنشانند ... پریرویان قرار دل چو بستیزند بستانند

بفتراک بلا جانها چو بربندند بربندند ... ز زلف عنبرین دلها چو بفشانند بفشانند

ز چشمم لعل رمانی چو میبارند میخندند ... ز رویم راز پنهانی چو میبینند میخوانند

بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند — نهال شوق در خاطر چو بنشینند بنشانند

چو منصور از مراد آنانکه بردارند بر دارند — که با این درد اگر در بند درمانند درمانند

سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند — رخ از مهر سحرخیزان نگردانند نگردانند

بدین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند باز آرند
بدین درگاه حافظ را چو میرانند میخوانند

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر — پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر

برلب تشنه من بین و مدار آب دریغ — بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک — آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص — ورنه در گوشه نشین دلق ریا در بر گیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش — بخت گو روی کن و روی زمین لشکر گیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش — در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش — بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

رفته گیر از برم این آتش و آب دل و چشم — گونه‌ام زرد و لبم خشک و دهانم تر گیر

صوف برکش ز سر و باده صافی درکش — سیم در باز و بر سیمبری در بر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

شب قدرست طی شد نامه هجر — سلام هی حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش | که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه | ولو آذیتنی بالهجر والحجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار | فغان از این تطاول وازین زجر

برآی ای صبح روشن دل خدارا | که بس تاریک می بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ

فان الربح والخسران فی التجر

انتخاب از کلیات غالب

بهر کس شیوهٔ خاصی در امتیاز ست ارزانی
ز من مدح و ز لارڈ لن را گنجینه افشانی

زهی با شوکتش فرخنده آثار جهانگیری
خهی با دولتش آماده اسباب جهانبانی

دمش وقت نوازش جانفزا با دست فردوسی
کفش هنگام بخشش درفشان ابر نیسانی

گرامی منصبش را طالع اقبال جمشیدی
همایون مسندش را پایهٔ اورنگ سلطانی

بعهدش ماه هر شب کامل و آفاق مهتابی
بدورش زهره دائم حوتی و برجیس سرطانی

همش با خلق گوناگون نوازش در حق اندیشی
همش با خویش رنگارنگ نازش در خدادانی

سرامش سپهر آورده قیصر را بدرپوشی
بدرگاهش قضا بنشانده دارا را بدربانی

نهان در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی
عیان بر خاتمش آثار توقیع سلیمانی

به رزمش گرد ره بر خاک بنشیند بدشواری
بعزمش کوهسار از راه برخیزد بآسانی

دلیران سپاهش را هنرها جمله بهرامی
فرازستان جاهش را بناها جمله کیوانی

باقلیمش گدا نتوان بره دیدن ز نایابی
بهیمش گهر نتوان شمردن از فراوانی

فروزش را بر ویش سازش پیمان یگانگی
نوازش را بخویش نازش پیوند روحانی

طرب با بزم عیشش برده حوران را بسقائی
کرم بر خوان فیضش خوانده رضوان را بمهمانی

روا باشد به گلشن گر بنازش گلفشان پایی — که گلبن نامهٔ اقبال او را کرده عنوانی

عجب نبود بگیتی گر بنالش جاودان بینی — که مه را در سجودش تا به ابرو سوده پیشانی

ثریا بارگاها نظم من در مدح خود بنگر — که سیمایش بمهر و ماه ماند در درخشانی

ندانم چون فرستم این گهرها لیکن آوردم — که خود تا مشتری خواهد رسید از فرط غلطانی

بگفتارم توانگر گر بسیم و زر تهیدستم — زمین کلبهٔ من شد گلستان بعد ویرانی

بر سرم نکته سنجان در سخن غالب بود نامم — بدین نام از ازل آورده ام طغرای سبحانی

مرا دردیست اندر دل که جانفرسای آنرا — ندانم چاره اما اینقدر دانم که ...

بسان درد کاغذ در تنگنا به خویشتن پیچد — ستوهم در لورد و تنگدستی از پریشانی

نمک پروردهٔ این دولت جاوید پیمانم — به پیمان مودت دارم آیین ثناخوانی

کرم میکرد گر از تو اکنون از راه غمخواری — تو نیز از راه غمخواری کرم کن کز کریمانی

ازان در نامهٔ مدح تو آرم بر زبان پیش — که با من داشت گوناگون نوازشهای پنهانی

سواد نامهای دلفروزش در نظر دارم — که چشم من بدان کحل الجواهر گشته نورانی

گر او در رشتهٔ مدح سخنور گوهر آمودی — ترا باید که بر فرق سخنور گوهر افشانی

سخن کوتاه دانم باد فرخ باد و روز افزون
بمن لطف تو همچون بر تو بخششهای یزدانی

هر چه در مبدا فیاض بود آن بنشست — گل جدا ناشده از شاخ بدامان بنشست

از سواد شب قدر ست مداد ... آن — آسمان صفحه و انجم خط پا شان بنشست

بسکه دلدادهٔ موزونی افکار خودم — خامه هنگام رقم سرو خرامان منست

ره رود سرو و غباری که ز راهش خیزد — در خیابان ورق سنبل و ریحان منست

خامه گر نیست سروشی ز سروشان بهشت — از چه در مرحلهٔ خاک زباندان منست

مستفیضم عالم بدان ور دو ششم سهل بگیر — ناقهٔ شوقم و جبریل حدی خوان منست

جادهٔ عرفی و رفتار شفائی دارم — دهلی و آگره شیراز و صفاهان منست

تاجر نطقم و از کشور جان می آیم — مدح تثبیت سپاس و گله سامان منست

نامه از چیست که بر خویشتن چنین میبالد — گر نه دانسته که نام تو بعنوان منست

مرحبا داور جم مرتبه تامس ماڈک — بنگر این صفحه که آرایش دیوان منست

خورده است آب ز سرچشمهٔ نطق تو مگر — این رگ ابر که کلک گهرافشان منست

دم تحریر ثنای تو بخلوت گه فکر — بال عنقای نظر مروحه جنبان منست

سخن از مدح تو راندم شرف افزود مرا — عقل فعال بدین مدح ثناخوان منست

نکته سنجان ساعت راز تو در معرض مدح — رشک بر فرخی و خوبی دوران منست

از زبان تو اگر مدح تو گویم بپذیر — کاین ادا بر شرف ذات تو برهان منست

گفتم این چیست که ماهی منیرش نامیم — گفت جاه تو که این شمسهٔ ایوان منست

گفتم این چیست که با جوش بهارش گویم — گفت فیض تو که آن موجهٔ طوفان منست

گفتم این چرخ که گردد گذرش چه خطاست — قلمت گفت سرش بر خط فرمان منست

گفتم این ابر که بارد هنرش از چه رساست — کرمت گفت رهش در نیسان منست

دید چون نقش کف پای تو بر خاک زحل / خورد سوگند که این کفه میزان منست
ذره گرد رهت را بهوا در پرواز / چرخ هفتم به قسم گفت که کیوان منست
زهره چون بزم ترا نام طلب کرد که چیست / مشتری گفت که حوت تو دو سرطان منست
زخم در سایه سرایت کند از بیکه مرو / تیغ تیز تو درین مسئله برهان منست
هر دم عیش ابد حلقه زند بر در دل / غم عشق تو درین غمکده مهمان منست
کشته تیغ وفا عشرت دیگر دارد / عید در معرکه شوق تو قربان منست
به نسیم سر کوی تو کشود هم سینه / زین سبب لاله و گل تنگ گریبان منست
فرط اخلاص نظر کن که گذشتم از رشک / سگ کویت بوفاداری از اعیان منست
به تو ام زنده و نادیده سراپای ترا / بگمانم ز سراپای تو کان جان منست
شرط اسلام بود ورزش ایمان بغیب / ای تو غائب ز نظر مهر تو ایمان منست
به بیابان حجی گر بی خامه شدم روی شناس / در رهت خامه من خضر بیابان منست
آشکارا بتو از خویش نشان باز دهم / گر دلت در گره پرسش پنهان منست
چون بدین دائره بینی شفق از من یاد آر / کان کف قلزم خونابه مژگان منست
چون بدریا بودت راه ز من جوی نشان / کان فرو ریخته دیده گریان منست
چون رسد نامه غالب بتو از مهر بگوی / کاین خط بندگی بنده احسان منست
پایه مدح تو ام نیست بجانا زین بعد / آنچه از من شنوی ناله و افغان منست
آه ازین غم که بداغ آفت اجزای دویست / آه ازین غم که تبا آتش سوزان منست

شاهد غم چو به مستی رخ خویش آراید / طرهٔ خم بخمش حال پریشان منست
بزمین بار غم از بسکه فرو برد مرا / اختر روز شب شمع شبستان منست
دل بدندان دهم و بر لب دندان نهم / کاین دل غمزده هم در خور دندان منست
هست دشوار چه حالست که مشکل بود / آنکه در هر دو دلی زیستن آسان منست
جان اگر خسته تر از تن بود هم نیست شگفت / زانکه دل تنگ تر از گوشهٔ زندان منست
بصریر قلم خویش خوشم پندارم / کاندرین بند قلم مرغ خوش الحان منست
پر تهی دستم و بی برگ خدایا تا چند / به سخن شاد شوم کاین گهر از کان منست
چون به بند فلکم خسته از نیم چه نشاط / که عطارد به سخن طفل دبستان منست
این چه حرفست که گفتم ز سخن شرمم باد / تا روا نیست ثنایی که به دکان منست
دیگر از غم چه کنم شکوه که رستم از غم / بندهٔ مدحت کرم و خواجه زبانان منست
دیگر از درد چه نالم که غمخوارست من / چو توئی عیسی نفسی را سر درمان منست
لطف یزدان ز غم دهر نگهبان تو باد / ای که لطفت ز غم دهر نگهبان منست
بدله مدح و دعا در ورق انشا کردم / تا بدانی که فلانی ز ندیمان منست

خود فرو خوان و بگفتار شناسان بنمای
کاین غزل زمزمهٔ بلبل بستان منست

انتخاب از نل دمن فیاضی

ای در تگ و پوی تو ز آغاز — عنقای نظر بلند پرواز
فکر تو بدل خیال بگداخت — اوج تو ز مرغ بال بگداخت
دانا که سخن بکفت او بست — بر کنگره شعله تار مو بست
این ره که حریف او قدم نیست — در نیروی تارک قلم نیست
این مرحله گرچه دلنشین است — هشدار که بادش آتشین است
او پای براه سخت کرده — عبرت سر او درخت کرده
توحید تو نیست بر قلم چست — ایوان به بزرگی و ستون سست
با حرف تو چون بهفتم کار — پرکار قلم فتد ز پرکار
زین باغ سخن بباد ارزان — دارم قلمی چو بید لرزان
آتش زنم این بهار امید — تا میوه طمع ندارد از بید
پروانه خس و هوا شرر بار — پروانه چه گل کند درین کار
هیهات چه گونه سر کشد کس — ره بر دم تیغ و پای از خس
هم پاشنه ریش و هم کف آماس — چون پای نهم بدشت الماس

چون گام زند قلم بره چون — کاورد بپای رشته بیرون
این ره بقدم سپرد نتوان — گامش بقلم شمرد نتوان
توحید تو هر که راند در قیل — بر مور چه زد عماری فیل
از خامه ور گشاد بر بند — گویا گره خود است در بند
دانم چه رقم زند نشانه — کلک دو زبان ازان یگانه
بس مشکل و سخت ماجرائی — ره کوه و قلم برهنه پائی
صحرا همه صید و عقل صیاد — ره روشن و راه به بفریاد
نخچیر هزبر چون نهم دام — زنجیر بپای چون زنم گام
کج دارو مریز ساقی دیر — می بین و مکن حواله بر غیر
حادث بقدیم کی برد راه — کتان ز کجا و چه پر تو ماه
بیهوده مزن بهر خیالی — برکوس لب و زبان دوالی
آن نقش که دانیش نمونه — کنهش زده نعل واژگونه
نطقم چه کند به سر تحقیق — دریا شده میهمان ابریق
در راه سخن چو پای بندان — مسمار بپای لب ز دندان
ای از تو دلیل در قدم خار — وی از تو حدیث سر بدیوار
ذاتت صفت گرفته — حیرت ره معرفت گرفته
گر دیده نظر کند به آنسو — مژگان زندش طپانچه بر رو

نور تو بدیده دید نتوان / تابش به نظر کشید نتوان

تابش نبود به چشم بینا / کین می بگدازد او مینا

آن نور که دو دیده باز است / مژگان گسل و نظر گداز است

لطف تو چو بانگ بر قدم زد / در بطن عدم وجود دم زد

در قهر کنی وجود زین سو / از پشت عدم برآورد رو

تا بود جهان و بودش از تست / ملک عدم و وجودش از تست

سبحان الله خدای بیچون / از چون و چرای عقل بیرون

جولانگهش از حد خرد بیش / اندیشه در و خجالت اندیش

اعجوبه نمای عالم آرا / بنیاد نهان و آشکارا

گنجینه ده زمین خرابان / صیقل گر ریگ در بیابان

گلگونه کش رخ تصور / آئینه ده کف تحیر

برتر نبود ز بود بودش / نی جوهر و نی عرض وجودش

مرآت ده عقول اولی / صورت گر صورت و هیولی

صد نقد روان بیک محک ساخت / ده عقل و سه روح و نه فلک ساخت

بنواخت بهر ترانه سازی / بنهفت بهر ستاره رازی

گشتند همه فلک نوردان / آهسته روان و تیز گردان

وین جنبش آسمان که ساخت بسیجش / پر کرده به چار آخشیجش

ونگاه مجرد از وسائط / ترکیب فزود بر بسائط
بس رونق زد و بس بیاراست / آئین چار چمن مرتب آراست
بنمود بهیات دل افروز / با سنبل شب شگوفهٔ روز
شب سرمه چرخ سرمه دان ساخت / صد لؤلؤ به ظلمتش نهان ساخت
زان دم که بصبح دلگشا داد / آئینهٔ روز را جلا داد
انگیخت بصد جهان گل و بار / وز باد صنوبری چمن زار
بگزید ز آب خاک پاکش / بسپرد بدست باد خاکش
بادی که چو داده ره با وجش / جنبید زبان و دل ز جوشش
زین باد که نام او سخن کرد / دل تا بزبان چمن چمن کرد
صنعتش که نامی تن برافراخت / یک کاخ بیازده در افراخت
بر کرسی دل کشید طاقی / چون منظر آسمان رواقی
آویخت دران مقرنس از دور / قندیل خرد برشتهٔ نور
از قوت او بسر فرازی / خاکی به سپهر کرد بازی
باغی ز وجود نقش بربست / خود رفت درون باغ و بنشست
باغی که چو باغ باغ بشگفت / از نکهت او دماغ بشگفت
هر غنچه بصد نقاب در زد / هر گل بهزار پرده سر زد
هم لاله گرفت پای شمشاد / هم سبزه بپای سرو افتاد

هر نخل بجای خود علم زد — هر سرو بجد خود قدم زد
زینسان که نمود باغبانی — زینگونه که کرد گلفشانی
بر لوح وجود چون قلم زد — هر نقش بجای خود رقم زد
زان باغ که صد جهان طرب داد — یک گل بعصارهٔ عنب داد
بگرفت زبان من بگوهر — کین نکته همی سراید از بر
اندازهٔ کارگاه تدبیر — بگرفته بگو بنای تقدیر
هر گل که طراز این ادیم است — چون نقش قرینه در گلیم است
هر تار که بند این حریر است — چون رشته بود ناگزیر است
زین زخمه که میزنند بر چنگ — هر نغمه به نغمه ایست هم تنگ
بی جنبش امر او بدستان — برگی نچمد درین گلستان
بنگر که بپرده اندرون چیست — در حجرهٔ این نه ارغنون چیست
خم نیست ز رشته یکسر مو — از عین خطاست چین ابرو
آگاهی او ز تلخ تا شور — آگاه ز هرچه در دل مور
نورش بود از نگاه ما دور — نور همه سایهٔ از آن نور
خاموش که راز بس شگرف است — این نکته برون ز صوت و حرف است
حرفش ز خیال ژرف بیرون — حرف اندوی ولی ز حرف بیرون
بیرون و درون گرفته هم تنگ — هجران ز وصال کرده همرنگ

آنکس که بجست از کتابش | پیچیده ورق ورق حجابش
تو برده بخط گمان نقشی | وان خود همه عقربست وافعی
ای ساده زخط مباش غافل | کین مورچه خورد جوهر دل
هشدار که این الف درین راه | سوزن زندت بدیده ناگاه
آئینه زنقش ساده باید | کان ساده عذار رو نماید
در پرده چنین که میزند چنگ | یک زخمه وصد هزار آهنگ
هر ذره که از وجود گل کرد | آئینه رونمای دل کرد
بشگافت درون آگهان را | پیچید درو جهان جهان را
نورش که چراغ محفل افروخت | صد رشته آتش دل افروخت
زو شوق برین کریوه تنگ | یک گام بصد هزار فرسنگ
گردون شب وروز رهگرایش | مسمار ستاره خار پایش
در هر بن مو که می نهی گوش | فواره فیض اوست در جوش
خاکستر اگر زنی بهر ست | خاکستر مهر اوست ذرات
مانم بکفت نخی ازین جنز | نه دائره است میل مرکز
شد ساقی جام و جام در داد | از عشق صلای عام در داد
بر عقل زعشق شد شبیخون | بر صبر زشوق برد جیحون
انگیخت زعشق آتشین خوی | آتشکده به هر بن موی

صد دیده و دل بیکدگر بست گلدستهٔ حسن و عشق بر بست
هم دل ز رواق حسرت آویخت هم دیده ز طاق حیرت آویخت
از هر خم مو فشاند جانی در هر قطره ماند داستانی
صد دل بیکی شکنج طره در بست بر شیر ز مو قلاده بر بست
بر دیده ز گریه کاروان راند صد محمل غم بدل نهان راند
انداخته ساقیش بحنظل در داروی بهشتی هلاهل
اینجا بهوای نوبهاران آتش چمن و شرار باران
بی آنکه دو تن شود فراهم آمیخته دو خون گرم باهم
گلدسته بدست ناز بسپرد برگی بکف نیاز بسپرد
دل بسته بطرهٔ گره گیر صد شیر بموی کرد زنجیر
سرگشته نگر فلک بانجم با اینهمه شمع در رهش گم
انکوه زمین گرفت آرام سیماب بپای چون زند گام
بیهوده چه میبرم روائی این را نمید و بجای
زین رشته شد هم گسسته امید خاکی چه کند سپاس خورشید
کنهش بعجز و شناخت نتوان زین غصه بعجز گداخت نتوان
فیاضی ازین غرورش بگذر گر سخته دلی ز جوش بگذر
دستان زن هر نو و کهن چند ای مست سخن سخن سخن چند

این مسند کبریاست هشدار | هشدار لب و زبان خمش دار
دل در کف دست و جان به لب باش | دریوزه گر در ادب باش

مناجات به پیشگاه مبدأ فیاض که ذرات الوان محو خورشید جلال اویند

ای دیده فروز شب نشینان | اندیشه زدای پیش بینان
هر ذره ز جرعهٔ تو گل خیز | هر قطره ز بادهٔ تو لبریز
در هر خم تار از تو سازی | در هر دل مور از تو رازی
دوران به هزار جوش و غلغل | از شیشهٔ تست نیم قلقل
آب و گل و تن سرشتهٔ تو | لوح دل و جان نوشتهٔ تو
عقلم به ره تو مغل و اکلیل | کنهت بخیال سنگ و قندیل
از هودج عزت شب تار | پس مانده ازل به پای انگار
آخر همه را نهایت آخر | با اول تو بدایت آخر
بیرون ز نشان رهنمونان | برتر ز خیال ذو فنونان
توحید تو نامه بر نتابد | حرفت لب خامه بر نتابد
این شاهد قدسی عمامه | کی سر کشد از شکاف خامه
مرغی که به عرش دانه چیند | بر کنگر خامه کی نشیند
ای بر دل و جان فزایش تو | جز تو که کند ستایش تو

در راه تو سالکان هراسان | یک مشکل خود نکرد آسان
از منبع فیض رحمت تو | بر مرکز عدل قسمت تو
بر درگه عزتت سلیمان | با مورچه تو بست پیمان
چون جوهر آبگینهٔ تو | صافست حی قنینهٔ تو
در مهد رحم از آن مئی صاف | خون خورد چنین بساغر ناف
فیض تو چو پرده باد شبگیر | بست از گل خون شگوفهٔ شیر
دل از طرب تو زعفران زار | در خون جگر غمت حناکار
از عدل بلند بازوی تو | با سنگ نه در ترازوی تو
مرغ قدمت ز چرخ دوار | انداخته ارزنی ز منقار
آن صبح که زد محیط گل موج | آمد گهر ظهور بر اوج
کردی ز هزار سرو گل پر | سرتاسر چار باغ عنصر
تو غازه کشی به چهرهٔ گل | تو شانه زنی بزلف سنبل
از حکمت تو بکان ناسوت | الماس بریخت خون یاقوت
هم از تو درین نهردین الماس | از سر بشکسته گیر الماس
هر مرغ که دارد این گلستان | دارد ز تو صد هزار دستان
هر قطرهٔ خون دل درین تنگ | هر دم بنغم دگر کنی رنگ
ای جوش هزار زمزمه تو | ای بی همه با همه همه تو

در دانه نهفته و پدیدار — صد شاخ شگوفه و گل و بار

بحرست اگر حضیض گر اوج — این قطره و این حباب این موج

آنجا که دو کون صید او بود — اطلاق اسیر قید او بود

آن دیده که دیدش آشکارا — این دیده بود بدو گوارا

ور نیست چنین شگرف رنجست — بر لب که ز حرف باد سنجست

با جان طپیده چون کنم آه — دل مرغ اسیر رشته کوتاه

دانم که چه طرف بندد از آب — مستسقی ازین محیط سیماب

بگذاشته ره سلامت — ای عقل بگو کرا غرامت

ما آتش و آب و باد و خاکیم — کی در خور آنجهان پاکیم

ما خود چه و چیست خواهش ما — انگیزش ما و کاهش ما

زین نقش سپیدی و سیاهی — آن خواهش ماست کان تو خواهی

دارم دل و جان فراهم از تو — گر خواهم و گر نخواهم از تو

بی امر تو گر فلک بجهاندم — دانم که بزیر خاک ماندم

بر خاکم اگر تو میکشی رخت — گویم که بر آسمان زدم تخت

در پستی و در بلندی من — بگرد دست نیازمندی من

گر رشته بجا جنبیم به پستی — بر رشته ز بلندیست پستی

از بنده بغیر بندگی نیست — جز مایهٔ سرفگندگی نیست

دارم من بینوا بصد بیم   در دست نیاز برگ تسلیم
تا زیست ز غم تن نزارم   وین دل گره عجب تبارم
زین اشک بدل چه برد بخت   کز آب گره همی شود سخت
دانم که درین سخن سرائی   ناید ز گره گره گشائی
این خون که درون دل بجوشست   از جوش غم تو در خروشست
بر من غم روزگار سخت است   دریاب مرا که کار سخت است
من غافل و دیو بیم نشینم   من خفته و فتنه در کمینم
سخت است سیاهی شب من   بختی ز شب است کوکب من
هم کوکب و هم شبم سیاه است   میگویم و آسمان گواه است
زین شب بدر آر کوکبم را   پیشانی روز ده شبم را
در دم با سپید روشنائی   صبحی بدمان ز شب جدائی
در روز سیاه ناامیدی   در ده ز سپیده ام سفیدی
دارم گره و گره گشا نیست   سنگین تر ازین بلا بلا نیست
این قفل غم از دلم جدا کن   دستم بکلید آشنا کن
کاخم چو بخاک آورد میل   دیوار گل مرا برد سیل
قصرم بده بساحت نور   کز دخمه آب و گل بود دور
از شمع مرا مساز مایوس   پیراهن اگر کشی ز فانوس

گر بانگ زند عطات بر من | موری چه قدر برد ز خرمن
از رشتهٔ جان شدم دل افگار | ناخن چه زنم دگر برین زار
درد دل خویش می ترادم | خونابه ز ریش مے ترادم
نشتر زنم این رگ زبان را | وز خون بکشم لب و دهان را
پس مانده چه ره برد بجائی | بی بانگ خدای بی درآئے
در بادیه میزنم سرودی | بر راه بران ز من درودی
آنانکه زدند گام پیوست | از نور یقین چراغ در دست
راندند جمازه منزل اندیش | محمل ز پس و چراغ در پیش
از بار جهان گران نگشتند | با بار گران سبک گذشتند
هم مرحلهٔ زمین بریدند | هم محمل آسمان کشیدند
ماندند ز پیش و پس کسان را | بردند ز پیش واپسان را
دادند بهر قدم نشان ها | راندند ز پیش کاروان ها
رفتند و هنوز این گرانان | بستند از آن جمازه رانان
بگسسته ز کاروان درائی | بنشسته بخاک نقش پائی
هر کس قدمی ز ماست در پیش | داریم بپای او سر خویش
فیاضی ازین ترانه بس کن | مرغ تب هواست در قفس کن
تن زن که فسانه بس درازست | گنجشک نه مرد شاهبازست

در راز ازل مپیچ خود را
جز حیرت اندرین رہ نیست
از ساحت این بسیط بگذر
داری جگری غم جگر خور

بکشاے دریچہ ابد را
خاموش کہ جای این سخن نیست
مستسقی ازین محیط بگذر
رو آب ز چشمہ دگر خور

از گرد برآرہ صفا گیر
سرچشمہ نعت مصطفی گیر

انتخاب از قصائد ظهیر فاریابی

سپیده دم چو شدم محرم سرای سرور — شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور

بگوش هوش من آمد از حضرت قدس — که ای خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ مقدور

جهان رباط خرابست بر گذرگه سیل — گمان مبر که بیک خشت گل شود معمور

بر آستان فنا دل منه که جای دگر — برای نزهت تو بر کشیده اند قصور

مگر تو بیخبری کاندرین مقام ترا — چه دشمنان حسودند و دوستان غیور

بکوش تا بسلامت بمأمنی برسی — که راه سخت مخوفست و منزلت بس دور

ببین که چند نشیب و فراز در راه است — ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور

ترا مسافت دور و دراز در راه است — چنین دو روزه اقامت چرا شوی مغرور

تو در میان گروهی غریب و مهمانی — چنان مکن که بیکبارگی شوند نفور

ببین که تا شکمست سیر و تنت پوشیده است — چه مایه جانور انداز تو خسته و رنجور

چه بارهاست ز تو بر تن سوام و هوام — چه داغهاست ز تو بر دل وحوش و طیور

بدشت جانوری خار میخورد غافل — تو نیز میکنی از بهر حلق او ساطور

کند ز چند ضعیفی بجون دل بند — تو جمع آوری کین ظلمست و آن سیفور

ز کرم مرده کفن برکشی و در پوشی — میان اهل مروت که دارد معذور

بدان طمع که زمین خویش کنی غایت حرص — نشسته منتصد که کند زنبور

بوقت صبح شود همچو روز معلومت — که با که باخته عشق در شب دیجور

که مرد در ره تحقیق کسب پا نباید راه — نگر که لشکر حرص و هوا کند مقهور

بباده دست میالای کان همه خونست — که قطره قطره چکیده ست از دل انگور

دلم چو گریبان گرفت جذبه عشق — فشاند دامن همت ز خاکدان غرور

نشاند از خاطر من اندیشه می و معشوق — برفت از سر من آواز بربط و طنبور

ز مهر چرخ گذشتم و گرد وهم کشودم [illegible] — بجز دعا و ثنای خدایگان صدور

وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین — که باد رایت عالیش تا ابد منصور

شده [illegible] یقظه تکاپش و [illegible] — نه بر صحیفه عرش نشسته گرد فتور

ز طول و عرض جهان کمال او [illegible] — درون میان فلک شرف شد بقصور

نشسته در دل خصم بکه سیاست او — چنانکه صولت می در طبیعت مخمور

زهی دقایق نطقت خفی چو جرم سها — ولیک گشته چو خورشید در جهان مشهور

صریر کلک تو در کشف مشکلات جهان — چنانکه نغمه داود در ادای زبور

بر دامن افلاک خلقت آن [illegible] — نگر که جیب افق را پر از بخار بخور

نگه ز خطر اسلام حفظت آن خندق — که می نیابد شعری بر و مجال عبور

سوی حریم جلالت شها [illegible] — نمود راه که اول کلیم را سوی طور

تو روی باعلمی کرده که رایت صبح | بزیر سایهٔ او کم نشود بوقت ظهور
ترا بجبل متین ست اعتصام چه باک | اگر گسسته شود رشتهٔ سنین و شهور
چراغ بخت تو زان شمع بر فروخته اند | که آفتاب چو پروانه خواهد از وی نور
نهال جاه تو زان حوض عنایت نما | که از نتیجهٔ او حاصل آمدست بحور
فراست تو چو افگند نور در عالم | نماند در تتق غیب هیچ سر مستور
همای همت تو کرکسان گردون را | ز عجز ضعف چو تیهو شمرده بل عصفور
همیشه تا نتوان کرد حصر دور فلک | ترا چو دور فلک باد عمر نامحصور
صلاح ملک و ملل در عنایت تو بجی | دوام دین و دول بر کفایت تو مقصور

در مدح ملک نصرة الدین در تهنیت نشستن بر مسند ابوبکر بن محمد

سپیده دم چو زند ابر خیمه در گلزار | گل از سراچهٔ خلوت رود بصفهٔ بار
ز اعتدال هوا حکم جا نور گیرد | اگر بنوک قلم صورتی کند نگار
نوای خارکن از عندلیب نیست عجب | که مدتی سر و کار نبود جز با خار
چه حالتیست که مرغان همی زنند نوا | چه موجبیست که گلها همی کنند نثار
هنوز سرو سهی در نیاده است بپا | چرا بدست زدن خویش بر آمدست چنار
عروس باغ مگر جلوه میکند امروز | که باد غالیه سالیست و ابر لولو بار
کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را | فروغ آتش گل کرد عاشق دیدار

هنوز ناشده سوسن ز بند عهد آزاد ... دراز کرده زبان چون مسیح در گفتار

چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته ... چو شاهدان خط سبزش دمیده گرد عذار

نهاده نرگس رعنا بخواب مستی سر ... هنوز ناشده از چشم او نشان خمار

جهان بدین صفت از خرمی مجلس شاه ... درو چنانکه در اثنا سال فصل بهار

نه مجلسی ست سپهریست کز مطالع او ... بتابد اختر عصمت بساعتی همبار

ز لیس ترنم و الحان مطربان در وی ... همیشه مغز فلک پر نوای موسیقار

کسی گمان نبرد در حریم حضرت او ... که از جفای فلک هست بر دلی آزار

زمانه نعرهٔ تحسین زند چو مدحت شاه ... بگوش او رسد از لفظ راوی اشعار

برسم خدمت و طاعت بجای سرهنگان ... ملوک صف زده بر درگهش یمین و یسار

نشسته خسرو روی زمین بطالع سعد ... فراز مسند شاهنشهی سلیمان وار

خدایگان ملوک زمانه نصرة الدین ... که مهر و ماه بفرمان او کنند مدار

جهان گشای ابوبکر بن محمد آنکه ... بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار

ز خاک مجلس او بوی خلد می آید ... چنانکه نکهت عنبر ز طبلهٔ عطار

دریغ چنین سره وقتی که انجمن مجلس ... باختیار ندارد تو این سخن بگذار

زمانه تهمتی بد خدمتی نهاد مرا ... گرفته زود که فرماندهٔ جهان بیزار

کسی که او نبود آگه از عقیدهٔ من ... گر این سخن شنود باورش شود ناچار

مرا چو فخر بعلم ست و آن علامت جهل ... کنون کجا برهم زین گناه چون کشتم این عار

مجال صبر کجا ماندم چو در حق من — زمانه بر سر باطل نماید این اصرار
طمع مدار که کفار بشکنند صلیب — بس ست اینکه نه بندند مومنان زنار
جهان پناها امروز در زمانه تو نیست — که روزگار بعهد تو دارد استظهار
فلک ز جاه تو افراشت پشت بر مسند — ستم ز عدل تو آورده روی در دیوار
زمانه دست ترا دید ضامن ارزاق — ستاره تیغ ترا یافت قاطع اعمار
غبار مرکبت آن کیمیای معتبر ست — که گشت سکه خورشید ازو تمام عیار
کسیکه عز قبول تو یافت در عالم — بچشم همت وی هست ملک کی بس خوار
قرار چون بودم در فراق حضرت تو — هنوز کار مرا با فلک نداده قرار
ز صد نهال که در باغ عمر بنشاندم — یکی هنوز ز بختم نیامدست ببار
زمانه تا ندهد داد فضل و دانش من — چگونه دست بدارم ز دامنش زنهار
چه وقت عزلت و هنگام انزوا ست مرا — نرانده دور تمتع ز گنبد دوار
هنوز پیش رکابم نبرده بر سر دوش — بجای غاشیه کیمخت ماه غاشیه دار
هنوز از پس پشتم حمائل جوزا — نکرده بر سر شمشیر نیکوان اثیار
سر از بساط شهنشه چگونه برگیرم — نعوذ بالله بیزارم از چنین سر و کار
بدان خدای که ذرات آسمان و زمین — همی کنند بپاکی ذات او اقرار
بدان قدیم که در عهد اولیت او — جهان نبود و نبود از جهانیان آثار
چو آسمان و زمین را ببنا بنواخت — یکی ازین دو ندانست کفش او دستار

چو آدمی و پری را بابسطوا افگند   برآمد از دل هر یک هزار ناله زار
چنان نهفت در اطوار غیب سر قدر   که ره نیافت در او وهم و فکرت اغیار
چنان نگاشت بر الواح عقل صورت علم   که خیره گشت در او دیدهٔ اولی الابصار
چو خیط صبح و شفق بست بر عمود افق   طراز روی شب و روز ایستاد چون طیار
بصانعی که بیاراست باغ فطرت را   بحسن قامت چون سرو و روی چون گلنار
بمبدعی که در اجزای خاک تعبیه کرد   دل خدای شناس و زبان شکرگزار
بدان جواد که چون ابر بادستی را   وجوه چرخ و بدسالها بیک ادرار
بدان کریم که چون باد خاکساری را   کند مبشر امداد لطف و راشجار
بدان غفور که در یک نفس فرو شوید   هزار نامهٔ عصیان بآب استغفار
بدان کریم که گر حصر نعمتش طلبی   شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار
چو دست حکمت او طی کند سجل وجود   نه از دیار نشان ماند و نه از دیار
چو خطبهٔ لمن الملک بر جهان خواند   برون برد ز در باغ جهانیان پندار
بدان زلازل هیبت که در شبانگه عمر   کند ز مستی غفلت نفوس را هشیار
بدان منادی عزت که در سحرگه حشر   کند ز خواب عدم کائنات را بیدار
بتحفه‌های کرامت که از دریچهٔ غیب   در افگنند صبا بدامن اخیار
بجذبهای عنایت که در مقابل آن   به نیم ذره نسنجد بضاعت ابرار
بگنجنامهٔ حکمت که سر تا پایش   کسی نخواند بیرون ز عالم اسرار

بمهر و سجع نبوت که آن ودیعت را نبود هیچ امینی چو احمد مختار
هنوز صبح رسالت نکرده بود طلوع که کرد عکس جبینش جهان پر از انوار
بدان سکینهٔ عصمت که کرد [illegible] بپرده داری یک عنکبوت بر در غار
بدان همای سعادت که رحمت ازلی فکند سایهٔ او بر مهاجر و انصار
بحرمت قدم صدق آن جوانمردان که کس نبرد بر ایشان سبق درین مضمار
بنور طلعت خسرو که آسمان گستاخ نظر بروی نتواند گماشتن ز وقار
بچار بالش قدرش که مهر او زده اند دو سایبان سپید و سیاه لیل و نهار
بدان بلارک گوهرفشان که در کف شاه بسان شعلهٔ نارست در میان بحار
بدان سمند زمان سرعت زمین پیما بدان کمند سپهرافگن و ستاره شکار
بحق این همه سوگندها که از عظمت بر آسمان و زمین حمل آن بود دشوار
که چشم من بجهان آن زمان شود روشن که آستانهٔ شه بسترم ز چهره غبار
خدایگانا اگر کشف حال من بکنی ز صدق هر چه نمودم یکی بود ز هزار
دریده با همه شرق و غرب نعره و خشم که خاک تودهٔ قالی ندارد این مقدار
ز خدمت تو چه شاغل بود مرا بجهان کدام خویش و تبار و کدام مال و عقار
نصاب مایهٔ من دانش است و [illegible] که این متاع ندارد جوی درین بازار
ز دفترست سبب غبطه ام همین بود بس است که بوده ام بدل آزرده و بتن بیمار
چه داغها که ز چرخم نشسته بر سینه چه اشکها که ز چشمم دویده بر رخسار

هنوز در غم آن مانده ام که چون افتد	ز موج حادثه کشتی عمر من بکنار
اگر ز خوف و رجا در تحیرم زانست	که پای بر سر گنجست و دست در دم مار
مرا شکایت بسیار و شکر اندک هست	اگرچه می نزنم دم ز اندک و بسیار
میان عالم و جاهل تفاوت اینقدر است	که این کشیده عنان باشد آن گسسته مهار
قدم ز دائره بیرون نمی نهم آخر	بسر بگرد جهان گشته گیر چون پرکار
بروز درس ثنای تو میکنم تعلیم	به نیمشب وظیفهٔ مدح تو میکنم تکرار
دراز میشود این ماجرا و می ترسم	که از ملالت خاطر کسی کند انکار
ز بهر خسرو ازین به دعا نمی دانم	که باد تا ابد از جاه و عمر برخوردار

در مدح نصرة الدین ابوبکر بن محمد

ایزد چو کارگاه فلک را نگار کرد	از کائنات ذات ترا اختیار کرد
نی نی هنوز کاف کن از نون خبر نداشت	کایزد رسوم دولت تو آشکار کرد
اول ترا یگانه و بیمثل آفرید	وانگه سپهر هفت و عناصر چهار کرد
طبع زمان که حامل امر تو خواست شد	همچون عنان فرخ تو بیدار کرد
جرم زمین که مرکز ملک تو خواست شد	همچون رکاب عالی تو پایدار کرد
هرجا که در محیط فلک رخنه فتاد	آنرا بعدل شامل تو استوار کرد
دست و زبان خصم تو هنگام قول و فعل	همچون زبان سوسن و دست چنار کرد
عالم بفر دولت تو ابتهاج یافت	آدم بذات نسبت تو افتخار کرد

مفتی عقل اگرچه دم اجتهاد زد — در ملک دین بفتوی رای تو کار کرد

قاضی چرخ را که لقب سعد اکبرست — نام تو بر نگین سعادت نگار کرد

دولت عنان ملک بدست تو باز داد — واقبال بر براق مرادت سوار کرد

هر گوهر مراد که در درج چرخ بود — در پای دولت تو سعادت نثار کرد

تیر کجی که همت تو گشاد از کمان حکم — از پشت هفت جوشن گردون گذار کرد

شفقت که باغ ملک بر آتش نهاده اند — روی زمین زخون عدو لاله زار کرد

بازور بازوی تو سفته شد با فترا — آنکس که وصف رستم و اسفندیار کرد

بس پیل مست را که نهیبت فرو شکست — بس شیر شرزه را که شکوهت شکار کرد

هر کس که بر ضمیر تو گردی نشست ازو — در حال گردش فلکش خاکسار کرد

وانرا که با تو حشمت و کین در میان نهاد — دوران روزگار مرادش کنار کرد

خورشید زیر سایهٔ عدلت پناه جست — گردون بگرد مرکز حکمت مدار کرد

چشم فلک ندیده و نه بیند بعمر خویش — آن لطفها که در حق تو کردگار کرد

از یک عدو دین که بماندست دفع او — هم دولتت کند که چنین صد هزار کرد

چون مصطفی بوعده نصرة وثوق داشت — عیبی نبود اگر دو سه روز انتظار کرد

این دست بسته را تو گشادی که تهمتست — آنکس که بود تعبیه استاد وار کرد

تا دل تو امان چه بود بیش ازانکه ملک — ان را دهد خدای که دین را حصار کرد

شمشیر مرتضی بجز از آسمان نبود — پشتی دین حق لقبش ذو الفقار کرد

این دین عزیز کرده تا شیر ایزد است — هرگز نگرد شعبده تو اش خوار کرد

با دست امان ز حادثه روزگار از آنکه
عدل تو دفع حادثه روزگار کرد

در مدح نصرة الدین

سر سلطنت اکنون کند سرفرازی — که سایه بر سرش افگند خسرو غازی
فلک کلاه غرور این زمان ز سر بنهاد — که هست افسر شه بر سر سرافرازی
خطاب خسرو انجم کنون بگردانند — که مصلحت نبود خسروی بانبازی
همای چتر همایون چو بال و پر بگشاد — ازین سپس نکند جغد دعوی بازی
چنین که تحلیم دولت درآمدست بجوش — ز موج او نه خطائی جهد نه انجازی
چنان بساخت جهان را بسعی دولت شاه — که از طبیعت اضداد رفت ناسازی
ازان گذشت که گستاخی کند پس ازین — سحر به پرده دری یا صبا بغمازی
ازین سپس بصدا بانگ پنج نوبت شاه — کند منادی اسلام را بهم آوازی
خدایگان سلاطین عهد نصرة الدین — که دولتش بحوادث همیکند بازی
شکوه شهپر شاهین همتش بشکست — دل عقاب سپهر از بلند پروازی
سنان چو پرچم رمحش یکی بسر تیزی — گرفته قلعه گردون دگر بسربازی
زهی بحضرت ملک ترا عنایت حق — عزیز کرده و احسن سزای اعزازی
مسافران فلک را بوهم همرهی — مدبران قضا را برای همرازی

ز مجلس تو نظر نگسلد سپهر ناهید
بدان طمع که سخنها گرش نوازی

تو ملک بردهی و دشمن بگیرد تو رسید
که این مشغل فزونیست یا رازی

اگر نصیحت تو خصم فرصتی طلبد
حدیث سگ بود و دستگاه تازی

سپهر از خط حکم تو سر نخواهد تافت
اگر به تیغ سیاست سرش بیندازی

عیار مهر ز اخلاص تو نخواهد گشت
اگر به بوته کین سالهاش بگدازی

ترا بملک زمین تهنیت نیارد گفت
که عقل را بود آنجا مجال طنازی

سپهر و مهر بخاک در تو می نازند
بسیط خاک چه باشد که تو بدو نازی

زمانه دامن دوران ز بیم در چیند
چو دست حکم سوی جیب آسمان یازی

اجل ز دشمن جاهت جهان بپردازد
چو تخته جهات ملک پردازی

همیشه تا غم و شادی بنوع ممتازند
تو شاد زی که ز شاهان عصر ممتازی

نفاذ امر تو در مملکت چنان بادا
که اسپ حکم براجرام آسمان تازی

ریاضت تو چنان کرده ملک ترکی را
که همعنان برود با شریعت تازی



فہرست بی اے کورس فارسی